

نیم متر بالای سرم. يك تیر از انتهای ران توماس پارکر عبور کرد. وی می گفت این تیر دیگر زیادی بهخاج شهامت در جنگ نزدیکش کرد. ما در تمام بخش جبهه تلفاتی داشتیم. اما این در مقایسه با تلفاتی که در صورت دیده شدن هنگام تغییر موضع شبانه انتظارمان را می کشید، ناچیز بود. بعداً يك قرارى تعريف کرد که پنج نگهبان آنها بخاطر همین بی احتیاطی اعدام شدند. همین حالا هم می توانستند، در صورتی که تصمیم می گرفتند چند توپ بیاورند، ما را قتل عام کنند. خارج کردن مجروحین از میان سنگرهای اجتماعی باریک و شلوغ کار پر مشقتی بود. من دیدم که چطور يك بخت برگشته، شلوارش از خون سیاه، از روی برانکار به زمین افتاد و در احتضار فرو رفت. می بایست مجروحین را از مسافتی طولانی، تقریباً دو کیلومتر، عبور داد، زیرا آمبولانسها حتی آنجا که جاده‌ئی بود هرگز به جبهه نزدیک نمی شدند. اگر زیاد نزدیک می شدند، فاشیستها آنها را به خمپاره می بستند - معذور هم بودند، چرا که در يك جنگ مدرن کسی پروائی از استفاده آمبولانسها برای حمل مهمات ندارد. و شب بعد؛ در توره فایبان منتظر يك حمله بودیم که در آخرین لحظه بادستور بی سیم منتفی شد. در يك کاهدانی منتظر بودیم که کف اش از قشر نازکی پوشال بود بر روی قشر ضخیمی استخوان، مخلوطی از استخوانهای انسان و گاو. اطاق مملو از موش بود. این موجودات کثیف از هر گوشه و زاویه زمین بیرون می لولیدند. اگر از چیزی خیلی متنفر باشم، موشی است که در تاریکی از رویم رد می شود. هرچه باشد اما خوشحالم از اینکه ضربه‌ئی به یکی از آنها زدم که به فاصله دوری پرتاب شد.

و بعد در فاصله پنجاه تا شصت متری حصار فاشیستها در انتظار فرمان حمله. خط زنجیری از افرادی که در جوی آب دولا شده بودند، در حالی که سرنیزه هایشان از جوی بیرون زده و سفیدی چشمانشان در تاریکی شب روشن بود. کپ و بنژامین به همراه يك نفر که گیرنده‌ئی روی شانه اش داشت، پشت ما خم شده بودند. در افق غربی نور سرخ گونه دهانه آتش، و پس از چند ثانیه صدای انفجار مهیبی در تعقیب. سپس از بی سیم يك بیبیبیب شنیدیم و يك دستور درگوشی، که تا وقت باقیست عقب بنشینیم. دستور را اجرا کردیم اما نه به سرعت کافی. دوازده بچه بیچاره خ. ث. ئی (سازمان جوانان پوم، نقطه مقابل خ. اس. او از پ. اس. او. ث) که فقط چهل متر از حصار فاشیستها فاصله داشتند، گیر سایه روشن

صبح افتادند و دیگر نتوانستند فرار کنند. آنها مجبور بودند تمام روز را در آنجا دراز کشیده سر کنند. مخفی گاهشان فقط بته علف بود و فاشیستها با هر تکالی بهسویشان شلیک می کردند. وقتی شب فرا رسید هفت نفرشان مرده بودند، پنج نفر بقیه موفق شدند در تاریکی پس بخرزند. سپس در چند صبح متوالی، سروصدای حملات آنارشیستها در آن سوی هواسکا. همیشه همان صدا. و ناگهان در نخستین ساعات يك صبح، شروع برنامه با انفجار همزمان يك ردیف خمپاره - حتی با چند کیلومتر فاصله، صدائی هولناک و فراگیر. بعد غوغای ممتد و دسته جمعی آتش تفنگ و تیربار، صدائی سنگین و غلطان که به غرش طبلها می ماند. تدریجاً شلیک به همه سنگرهای که هواسکا را در میان داشتند سرایت کرد. و ما، در حالی که تیرباری نامنظم و بیهوده بالای سرمان را می روید، در چاله ها تلوتلو خوردیم و خواب آلوده به دیوار داخل سنگر لم دادیم. روزها خمپاره اندازها بطور نامنظم می غریبند. توره فایبان که حالا آشپزخانه ما بود مورد اصابت قرار گرفته و تا حدودی خراب شده بود. عجیب است که وقتی آدم از مسافت مطمئنی آتش توپخانه را زیر نظر می گیرد، دلش می خواهد توپچی هدفش را بزند، حتی اگر در این هدف ناهار خودش باشد و عده‌ئی از رفقایش. آن روز فاشیستها خوب شلیک کردند - شاید کار توپچی های آلمانی بود. آنها توره فایبان را به دقت قیچی کردند. يك خمپاره از بالایش، يك خمپاره قدری جلوترش و بعد - بونگ! شیروانی متلاشی شده به هوا رفت و يك قطعه اورالیت، مثل يك بسته ورق بازی که در هوا پخش شود، پیچ و تاب خوران به زیر آمد. خمپاره بعدی گوشه یکی از ساختمانها را آنچنان تمیز برید که يك غول با چاقو می توانست ببرد. اما آشپزها غذا را سروقت می فرستادند هنری در خور تامل.

در خلال روزهای بعد هريك از آتشبارهای نادیدنی اما شنیدنی، شخصیتی بارز یافت. ما دو فقره خمپاره انداز روسی هفتاد و پنج میلیمتری داشتیم که درست پشت سرمان شلیک می کرد و در مخیله ام تصویر مردی فربه را به وجود می آورد که يك توپ گلف را شوت می کند. این اولین آتشبارهای روسی بود که آن زمان می دیدم، یا بهتر بگویم، می شنیدم. کم قوس و بسیار سریع برد بود بطوریکه می شد انفجار چاشنی، نفیر و پکیدن خمپاره ها را تقریباً همزمان باهم شنید. پشت مون فلوریتته دو خمپاره انداز بسیار سنگین بود که در روز چندبار با صدائی گرفته و خفه شلیک

فصل هفتم

يك روز بعد از ظهر بنژامین گفت پاترده داوطلب می‌خواهد. حمله به‌موضع فاشیستها که چندی پیش ملغی شده بود، می‌بایست آن‌شب اجرا شود. من ده فشنگ مکریکی‌ام را چرب کرده، به‌سرنیزه‌ام گل مالیدم (اگر زیاد برق بزند، وضعیت را لو می‌دهد) و يك کله‌تان، يك تکه کالباس قرمز و سیگار برگی را که زخم از بارسلون برایم فرستاده بود و از مدت‌ها پیش حفظش کرده بودم، بسته‌بندی کردم. هر يك از افراد سه نارنجك گرفت. بالاخره دولت اسپانیا موفق شده بود نارنجك مرتبی تولید کند که طرز کارش مثل نارنجك میلزا بود ولی بجای يك میله ضامن، دو تا داشت. انفجارش هفت ثانیه پس از کشیدن ضامن بود. نقص عمده‌اش این بود که یکی از میله‌ها بسیار محکم و میله‌ دیگر بسیار شل تعبیه شده بود. بنابراین، یا می‌بایست هر دو ضامن را سر جای خود گذاشت و در موقع ضروری احیاناً از پس میله‌ محکم آن بر نیامد، یا اینکه میله‌ محکم را قبلاً کشید و -دائماً در این ترس بود که نکند در جیب منفجر شود. ولی به‌رحال نارنجك کوچک و خوشدستی بود.

بنژامین ما پاترده نفر را اندکی پیش از نیمه شب به‌توره‌فایان‌هدایت کرد. باران تمام عصر بلاانقطاع باریده بود. جویها لبریز بود و هر بار که آدم در یکی از آنها می‌افتاد، تا کمر در آب فرو می‌رفت. در حیاط

می‌کرد، مثل عوعوی هیولائی زنجیر شده در دوردست. بالای «موتته آراگون، در استحکامات قرون وسطائی که سال پیش به‌اشغال نیروهای دولتی درآمده بود (آنطور که گفته می‌شد، برای اولین بار در تاریخ) و یکی از مدخل‌های هواسکا را زیر نظر داشت، آتشبار سنگینی مستقر بود که می‌بایست متعلق به‌نیمه قرن نوزده باشد. خمپاره‌های بزرگش چنان آهسته از بالای سرمان رد می‌شد که آدم احساس می‌کرد بتواند پاپایش بدود. يك خمپاره از این دستگاه صدائی داشت تقریباً مانند اینکه مردی در حال سوت زدن با دوچرخه عبور کند. توپهای چال‌علیرغم کوچکی‌شان هولناکترین صداها را داشتند. خمپاره‌های آنها در واقع یکنوع اژدربالدار است به‌شکل «دارت»، که در کافه‌های انگلستان متداول است، و به‌اندازه بطری يك لیتریست و با سر و صدای فلزین و مهیبی خارج می‌شود، مانند آنکه گلوله بزرگی از فولاد خشك و شکننده روی يك سندان از هم بپاشد. گاهی اوقات طیاره‌های ما به‌آن‌سمت پرواز می‌کرد و اژدر هائی هوائی می‌انداخت که غرش فوق‌العاده‌اش پژواکی ایجاد می‌کرد و زمین را در سه کیلومتری می‌لرزاند. خمپاره‌های پدافند فاشیستها در آسمان تتق می‌زد و ابر کوچکی از نوع فشنگهای رنگی نامرغوب می‌ساخت، اما هیچگاه ندیدم که بیش از هزار متر بالا برود. طیاره که پائین می‌آید و رگبار شلیك می‌کند، صدایش شبیه صدای بال پرنده است.

در این قسمت از جبهه که ما بودیم، اتفاق زیادی نمی‌افتاد. دقیق زن‌های فاشیست از روی سطح مرتفع‌تری در دو‌یست‌متری ما چند نفر از رفقایمان را هدف قرار دادند. در دو‌یست‌متری سمت چپمان، آنسوی پل رودخانه، یکنوع دوئل بین توپهای فاشیستها و نفرات ما که نست‌اندرکار ساختن يك باریکاد سیمانی بودند، جریان داشت. صفیر خمپاره‌های کوچک و خطرناکش به‌ما می‌رسید و طنین شیطانیش دوبرابر می‌شد اگر روی جاده آسفالته فرود می‌آمد. صدمتر آنطرفتر می‌شد در کمال اطمینان ایستاد و ستونهای خاک و دودی را تماشا کرد که چون درخت جادو قدمی کشیدند. بخش اعظم روز آن بیچاره‌ها در کنار پل صرف مخفی کردن خود در چاهکهای شد که در جوار خندقها کنده بودند. اما تلفاتمان از آنچه انتظار می‌رفت کمتر بود و باریکاد بطور یکنواخت بالا آمد: يك دیوار سیمانی به‌قطر شصت سانتیمتر با سوراخهای شلیکی برای دو مسلسل و يك آتشبار کوچک صحرا برد. سیمان با چارچوب تختخوابهای کهنه تقویت شد. ظاهراً این تنها آهنی بود که می‌شد برای این منظور مهیا کرد.

مزرعه گروهی از افراد که در تاریکی محض و در باران سیل آسا به زحمت قابل تشخیص بودند، انتظار می کشیدند. کپ ابتدا به اسپانیائی و بعد به انگلیسی صحبت کرد و نقشه حمله را برایمان شرح داد. خط فاشیستها در اینجا قوسی می زد به شکل «ل» و حصارى که می بایست به آن حمله کنیم در زاویه ابتدای کمان «ل» قرار داشت. تقریباً سی نفر از ما - نیمی اسپانیائی و نیم دیگر انگلیسی - باید تحت هدایت فرمانده هنگ (یک هنگ میلشیا شامل تقریباً چهار صد نفر بود)، «خورقروکا» و بترامین، بالا خزیده و سیم خاردار فاشیستها را می بریدیم. قرار بر این بود که خورق (ژرژ) اولین نارنجک را بعنوان علامت پرتاب کند، سپس می بایست بقیه ما یک ردیف نارنجک انداخته، فاشیستها را از موضعشان تاراند و پیش از آنکه بتوانند جمع شوند، استحکاماتشان را تصرف کنیم. هم زمان با آن می بایست هفتاد نفر از واحد تعرضی به موضع فاشیستی مجاور، که در دوست متری سمت راستش قرار داشت و از طریق یک کانال ارتباطی قابل حصول بود، حمله کنند. برای اینکه در تاریکی مورد اصابت یکدیگر قرار نگیریم، قرار بود بازوبندهای سفید حمل کنیم. در همین لحظه خبر رسید که بازوبند سفید موجود نیست. از توی تاریکی یک نفر با صدای شکوه آمیز پیشنهاد کرد: «خب همیشه کاری کرد که فاشیستها بازوبند سفید ببندند؟»

هنوز یکی دو ساعت وقت داشتیم. کاهدانی بالای اصطبل چنان با آتشبار خراب شده بود که بدون روشنائی نمی شد در آن جا بجا شد. نیمی از کف آن توسط خمپاره کنده شده بود و می شد از ارتفاع شش متری به روی سنگها افتاد. یک نفر یک کلنگچه پیدا کرد و تخته شکسته ئی از کف زمین کند. ظرف چند دقیقه آتشی روشن کردیم و بخار از لباسهای خیسمان بلند شد. یکی دیگر یک بسته ورق بازی پیش کشید. شایعه ئی - یکی از شایعات اسرار آمیزی که در جنگ مثل مرض مسری ظاهر می شود - در جمع گشت، که الان قهوه داغ با براندی تقسیم می شود. با ولع از پله های زهوار در رفته پائین ریختیم و در حیاط به پرس و جو افتادیم. اما قهوه ئی در کار نبود. به جای آن صدایمان زده و پشت گردن به صفمان کردند، و بعد خورق و بترامین در تاریکی گم شدند و ما نیز به دنبال آنها.

هنوز باران می آمد و هوا کاملاً تاریک بود، ولی باد قطع شده بود. گل و شل در وصف نمی آمد. کوره راه میان کرت های چغندر فقط

یک ردیف کلوخ بود و آنچنان لیز، که گوئی روغن مالی شده بود و قدم به قدم چاله آب. هنوز خیلی مانده بود تا حصار خود را ترک کنیم، و تا اینجا هر یک چندبار به زمین افتاده بودیم و تفنگهایمان پر از گل بود. دم حصار یک گروه کوچک منتظر بود. این نیروی ذخیره ما بود: یک پزشک و چندین برانکار. ما در یک خف پشت سرهم از میان بریدگی حصار گذشتیم و در جوی آب دیگر فرو رفتیم - شالاپ، شولوپ! یکبار دیگر تا کمر در آب بودیم - گل کثیف و چسبناک از لبه ساق پوتینهایمان بالا زد. خورق روی علف بیرون ایستاده و منتظر بود تا همه رد شویم. سپس در حالی که کاملاً دولا شده بود، شروع به جلو رفتن کرد. حصار فاشیستها تقریباً صد و پنجاه متر دورتر بود و تنها شانس ما در رسیدن به آنجا در حرکت بی سروصدا ایمان خلاصه می شد.

من به اتفاق خورق و بترامین در جلو بودم. ما کاملاً خمیده می خزیدیم، اما صورتمان را بالا گرفته بودیم. و با هر قدم آهسته تر، در تاریکی مطلق فرو می رفتیم. باران به نرمی به صورتمان می زد. وقتی به عقب نگاه می کردم، می توانستم نفرات را در نزدیکی خود ببینم. آنها انبوهی از سایه های خمیده بودند که چون قارچهای بزرگ و سیاهی آهسته به جلو می سریدند. اما هر بار که سرم را بلند می کردم، بترامین صدای خفه و آشفته ئی در گوشم سر می داد: «سر تو بدزد، سرتو بدزدا» می توانستم به او بگویم بی جهت ناراحت نباشد. به تجربه می دانستم که در یک چنین شب تاریکی هرگز کسی در بیست قدمی دیده نمی شود. تازه مهمتر این بود که بدون صدا جلو برویم. اگر یکبار صدایمان را می شنیدند، کارمان تمام بود. کافی بود که تیرگی را با آتش مسلسل خویش بدرند، و ما چاره ئی نمی یافتیم جز اینکه یا فرار کنیم یا قتل عام شویم.

پیشروی روی زمین نرم و خیس تقریباً غیر ممکن بود، هر کاری هم می کردیم پاها در گل گیر می کرد و هر قدمی که بر می داشتیم یک شلپ شلپ، شلپ شلپ بود. بدتر از همه اینکه باد بند آمده و شب علیرغم باران، بسیار آرام بود. سروصدا می توانست حتی در بیش از این مسافت شنیده شود. وقتی که پایم به یک قوطی حلبی خورد، در یک لحظه به وحشت افتادم و فکر کردم هر فاشیستی در شعاع چند کیلومتری باید صدا را شنیده باشد. اما نه، نه صوتی، نه شلیکی و نه جنبشی در خط فاشیستها. به خزیدن ادامه دادیم، دائماً آهسته تر. اصلاً قادر به توصیف آن

آرزو، یعنی رسیدن به فاصله پرتاب نارنجك، پیش از آنکه شنیده شویم، نیستیم. در يك چنین لحظه‌ئی ترس نیست، فقط آن اشتیاق عظیم و عبث در گذشتن از این حد فاصل است. بدهنگام شکار وحوش نیز درست همین احساس را دارم، همان اشتیاق رنج‌آور نزدیک شدن به تیررس، و همان آگاهی وهم‌آلود از اینکه ممکن نیست. چه طولانی شده بود این مسافت! من این منطقه را خوب می‌شناختم. بیش از صد و پنجاه متر مانده بود، اما بیشتر به يك و نیم کیلومتر می‌ماند. وقتی آدم با این آهنگ می‌خزد، همان احساس را دارد که يك مورچه می‌تواند از اختلاف فاحش سطح زمین داشته باشد. لکه قشنگی از چمن نرم اینجا؛ تکه زشتی از گل چسبناك آنجا؛ علفهای بلند و پرسروصدائی که باید از آن پرهیز کرد؛ توده سنگی تقریباً یاس‌آور، چرا که عبور بی‌سروصدا از رویش غیر ممکن می‌نماید.

ما چندان پیش آمده بودیم که نزدیک بود باور کنیم راه را اشتباه آمده‌ایم. بعد در تاریکی خطوط باریك و سیاه‌تری نمایان شد. این سیم خاردار بیرونی بود (فاشیستها دو حصار سیم داشتند). خورق زانو زد و در جیبش به جستجو پرداخت. تنها سیم بر ما ترد او بود: تیلیك، تیلیك. سیم‌های کنار و اطراف با احتیاط کنار زده شد. منتظر رسیدن ته صف شدیم. بد نظر می‌رسید خیلی شلوغ می‌کنند. شاید هنوز پنجاه متر به موضع فاشیستها مانده بود. باز خمیده راه افتادیم. دزدیده قدم پا به زمین گذاشتیم، مثل گربه‌ئی که به سوراخ موش نزدیک شود. بعد تأملی برای گوش‌دادن، و بعد قدمی دیگر. یکبار سرك کشیدم، بنترامین با سکوت دست پشت گردنم گذاشت و با قدرت پائین کشید.

می‌دانستم فاصله تا سیم خاردار داخلی بیست متر هم نیست. قابل تصور نبود سی نفر بدون اینکه شنیده شوند به آنجا برسند. نفسمان هم برای لورفتنمان کافی بود، اما یکجوری موفق شدیم. حالا می‌شد موضع فاشیستها را دید: تپه‌خاك محو و سیاهی که در مقابل ما قد کشیده بود. دوباره خورق زانو زد و مشغول شد - تیلیك، تیلیك. روشی برای بی‌سروصدا بریدن سیم وجود نداشت.

خوب، این سیم خاردار داخلی بود. ما به داخل خزیدیم، حتی الامکان سریعتر از قبل. اکنون اگر فرصت می‌کردیم متفرق شویم، همه چیز مرتب بود. خورق و بنترامین به طرف راست خزیدند. ولی نفرات پشت سرمان که پخش و پلا شده بودند می‌بایست ابتدا برای عبور از گسستگی تنگ

سیم خاردار پشت گردن قطار شوند. درست در همین لحظه از لب سنگر فاشیستها برق انفجاری برخاست. بالاخره نگهبان شنیده بود. خورق روی يك زانوی خود بلند شد و بزوبش را مثل يك بولینگ باز در نوسان آورد. تاراق! نارنجكش در جایی پشت جان‌پناه ترکید. فوراً، سریعتر از آنچه احتمال می‌رفت، رعد شلیك از ده‌بیست تفنگ فاشیستها آغاز شد - پس منتظرمان بودند. يك لحظه می‌شد در آن نور شیطانی يك يك کیسه‌های شن را دید. نفرات پشت سرمان از فاصله زیادی نارنجكهایشان را پرتاب کردند، چندتائی از آنها جلو جان‌پناه فرود آمد. به نظر می‌رسید هريك از منفذهای شلیك اشعه آتشین تف می‌کند. چندش‌آور است وقتی در تاریکی به آدم شلیك می‌کنند - هريك از تفنگها که برق می‌زد، مثل این بود که مستقیماً سینه‌ات را هدف گرفته - ، ولی نارنجكها بدتر از همه‌اش بود. نمی‌توان بدون حضور در محل، هول نارنجکی را که در تاریکی پیش پای آدم منفجر می‌شود، تخمین زد. در طول روز فقط صدای انفجار رامی‌شنوی. در تاریکی اما برق سرخ آتزشایش را نیز می‌بینی. همان بار اول خود را به زمین انداختم. در تمام این مدت به پهلو در گل ولجن افتاده بودم و برای کشیدن ضامن نارنجكم تقلا می‌کردم. لعنتی خیال در آمدن نداشت. بالاخره متوجه شدم که آن را در جهت عکس می‌چرخانم. میله را بیرون کشیدم، روی زانوانم بلند شدم، نارنجك را پرتاب کردم و دوباره خود را به زمین انداختم. نارنجك در سمت راستم، بیرون از موضع ترکید. ترس، قصدم را خنثی کرد. در همین لحظه نارنجك دیگری درست پیش رویم منفجر شد، آنقدر نزدیک که گرمای انفجار را حس کردم. خود را تخت به زمین فشار دادم و صورتم را آنچنان محکم در گل فرو بردم که مفصل گردنم گرفت و فکر کردم زخمی شده‌ام. از میان همه يك صدای انگلیسی از پشت سرم شنیدم که با خونسردی می‌گفت: «من تیر خوردم». نارنجك واقعاً چند نفر را در اطراف من مجروح کرده بود، بدون آنکه به من لطمه‌ئی بزنند. روی زانویم بلند شدم و نارنجك دیگری زها کردم. فراموش کرده‌ام کجا افتاد.

فاشیستها شلیك می‌کردند، افراد ما از پشت شلیك می‌کردند، و من به‌اینکه درست در وسط آنها قرار دارم کاملاً واقف بودم. باد گلوله‌ئی صورتم را لمس کرد و دریافتم يك نفر مستقیماً پشت سرم شلیك می‌کند. برخاستم و بر سرش داد کشیدم: «به من شلیك نکن ابله لعنتی!». در همین موقع دیدم بنترامین از فاصله ده - پانزده متری با دست به من اشاره می‌کند.

به طرفش دویدم. یعنی اینکه مجبور بودم منطقه را از جلوی منتهای شلیک طی کنم، و در حالی که می‌دویدم، گونه‌ام را با دست چپ پوشاندم. حرکت احمقانه‌ئی بود - انگار با دست می‌توان جلوی گلوله را گرفت! - ولی برای صورتم می‌ترسیدم. بنژامین روی يك زانو نشسته بود. در چهره‌اش رضایت و شیطنتی داشت و با هفت‌تیر خود کارش با دقت به دهانه‌های آتش شلیک می‌کرد. خورق با اولین ترکش‌ها زخمی شده و در گوشه‌ئی که نمی‌شد او را دید افتاده بود. من در کنار بنژامین زانو زدم، ضامن سومین نارنجکم را کشیدم و پرتابش کردم. هی! این بار دیگر مسلم بود. نارنجک توی موضع، درست پهلوئی آشیانه مسلسل پکید.

آتش فاشیست‌ها ناگهان کاهش یافت. بنژامین سرپا ایستاد و فریاد زد: «به‌پیش! حمله!» به‌دامنه کوتاه و تند شیبی که موضع بالای آن قرار داشت ریختیم. می‌گویم «ریختیم»، «جنجال به‌پا کردیم» کلمه بهتری است، زیرا وقتی بدن از سر تا نوک پا خیس و پر از گل است و با يك تفنگ سنگین به‌اضافه سرنیزه و صدو پنجاه فشنگ بطرف زمین کشیده می‌شود، واقعاً هم نمی‌توان سریع پیش‌رفت. طبعاً توقع داشتم یکی از فاشیست‌ها آن بالا منتظرم باشد. اگر از این مسافت به‌من شلیک می‌کرد، تیرش به‌خطا نمی‌رفت. اما يك جوری احتمال نمی‌دادم شلیک کند، بلکه فکر می‌کردم با سرنیزه حمله کند. از پیش برخورد سرنیزه‌هایمان را حس می‌کردم و از خود می‌پرسیدم آیا بازوی او از من قویتر است؟ ولی هیچ فاشیستی منتظرم نبود. با احساس فراغتی موهوم دریافتیم که حصار کوتاهی است و کیسه‌های شن نیز جای خوبی هستند. معمولاً عبور از آن کار مشکلی است. توی موضع همه‌چیز تکه‌تکه شده بود. تیرهای چوبی به‌طرف پرتاب شده و قطعات اورالیت همه‌جا پخش شده بود. نارنجک‌های ما کلیه اطاقکها و سنگرهای مسقف را ویران کرده بود. معذالك اثری از آدمیزاد نبود. فکر کردم يك جائی زیر زمین کمین کرده‌اند و به انگلیسی صدا زدیم (در آن لحظه يك لغت اسپانیائی هم به‌فکرم نرسید): «بیاین بیرون! تسلیم بشین!» پاسخی نیامد. بعد کسی، سایه شمایی در نیم نور، روی سقف يك آلونک خراب شده پرید و به‌سمت چپ فرار کرد. به‌دنبالش دویدم و سرنیزه‌ام را بدون نتیجه در تاریکی فرو کردم. وقتی به‌گوشه آلونک رسیدم يك نفر را دیدم - نمی‌دانم همان قبلی بود یا نه - که توی کانال ارتباطی به‌موضع دیگر فاشیست‌ها می‌گریخت. باید خیلی به‌او نزدیک بودم زیرا توانستم بسیار واضح بینمش. سر برهنه بود و

ظاهراً چیزی بجز پتوئی که روی کولش چین خورده بود، به‌تن نداشت. در صورت شلیک تکه‌تکه‌اش کرده بودم. ولی از ترس اینکه نکنند خودمان را بزنیم، مقرر شده بود اگر زمانی داخل حصار بودیم، از سرنیزه استفاده کنیم. به‌هرحال خودم نیز هرگز به‌فکر شلیک نمی‌افتادم. در عوض خاطره‌ام از بیست سال پیش زنده شد و بیاد معلم بوکس مدرسه‌مان افتادم که با حرکات برای من مجسم می‌کرد که چگونه يك سرباز ترك را در داردانل با سرنیزه به‌قتل رسانده. تفنگم را از قسمت باریک قندان گرفتم و به‌پشت او فشار دادم. خارج از دسترس بود. يك فشار دیگر: هنوز هم خارج از دسترس. مسافت کوتاهی را به‌همین صورت جلو رفتم. او در کانال می‌دوید و من روی زمین بالای سرش کتفش را نشانه می‌گرفتم، و آخر نتوانستم کاملاً به‌او برسم. امروز می‌بینم خاطره مسخره‌ئی‌ست، با اینکه برای وی چندان مسخره نبود.

طبعاً او این منطقه را بهتر از من می‌شناخت و چیزی نگذشت که خود را از من ربود.

وقتی برگشتم، موضع پوشیده از فریاد نفرات بود. سرو صدای تفنگ قدری کم شده بود. فاشیست‌ها هنوز از سه طرف ما را زیر آتش شدید گرفته بودند، ولی حالا از فاصله دورتر. فعلاً آنها را تاراندن بودیم. یادم می‌آید که مثل يك پیشگو گفتم: «ما این سنگر را می‌توانیم نیم‌ساعت نگه‌داریم، نه بیشتر». نمی‌دانم چرا گفتم نیم‌ساعت. وقتی به‌طرف راست آنسوی حصار نگاه می‌کردی، می‌توانستی آتش تفنگ بی‌شماری بینی که چون خنجر در دل تاریکی فرو می‌رفت. ولی خیلی دور بود، تقریباً صد یا دویست متر. تکلیف ما فقط تفتیش بود و بردن هرچه که ارزش ضبط داشت. بنژامین و چند نفر دیگر به‌پس و پیش کردن ویرانه‌های يك کلبه بزرگ یا يك سنگر مسقف در وسط موضع مشغول شده بودند. بنژامین هیجان‌زده به‌وسط يك سقف شکسته یورقه رفت و بند يك جعبه مهمات را کشید.

«رفقا! مهمات! خیلی زیاد!»

صدائی گفت «مهمات نمی‌خوایم، تفنگ می‌خوایم!»

راست می‌گفت، نیمی از تفنگ‌هایمان بخاطر گل گیر می‌کرد و قابل استفاده نبود. می‌شد آنها را تمیز کرد ولی جدا کردن لولا از تفنگ در تاریکی خطرناک بود، زیرا روی زمین می‌گذاشتی و بعد گمش می‌کردی. من يك چراغ قوه خیلی کوچک داشتم که زخم توانسته بود آن را در بارسلون

تهیه کند. غیر از این، هیچ روشنائی قابل ذکری نداشتیم. عده‌ئی از افراد که تفنگهای قابل استفاده‌ئی داشتند بی حساب شروع به تیراندازی به طرف آتش تفنگ آن دور کردند. هیچکس جرأت نمی کرد زود به زود شلیک کند، برای اینکه حتی بهترین تفنگها در صورت داغ شدن گیر می کرد. ما در سنگر شاترده نفر بودیم باضافه یکی دو تا مجروح. تعدادی مجروح نیز، انگلیسی و اسپانیائی، بیرون بود. پاتریک اوهارا، یک ایرلندی از بلفاست که قدری کمکهای اولیه یاد گرفته بود، با بسته باند از پیش یکی به سراغ دیگری می رفت و نفرات مجروح را پانسمان می کرد و هر بار که به حصار بر می گشت، با اینکه با غضب صدا می زد «پوم!»، باز به طرفش شلیک می کردند.

ما به تفتیش موضع پرداختیم. چند سرباز مرده آنجا افتاده بود، اما خود را معطل معاینه آنها نکردم. دنبال مسلسل می گشتم. تمام مدتی که بیرون بودیم، قدری تعجب کرده بودم از اینکه چرا تیربار خاموش است. نور چراغ قوه ام را به داخل آشپخانه مسلسل انداختم. چه خیطی بدی! مسلسل آنجا نبود. سه پایه اش بود و جعبه های مختلف مهمات و قطعات یدکی، ولی مسلسل را برده بودند. می بایست آن را با همان اعلان خطر اول برده باشند. بی شك طبق دستور عمل کرده بودند. اما احمقانه و بزدلانه بود، زیرا اگر مسلسل را سر جای خودش گذاشته بودند، شاید حالا همه ما را سلاخی می کردند. ما خشمگین بودیم. خیال داشتیم یک مسلسل به غنیمت بگیریم.

همه جا را با سیخ و سرنیزه زیر و رو کردیم، چیزی که ارزشی داشته باشد نیافتیم. مقدار زیادی نارنجک آنجا بود - یک مدل کاملاً ابتدائی که آتش کردنش با کشیدن و کندن يك بند بود. چند تا از آنها را بعنوان یادبود در جیبم گذاشتم. تحت تأثیر وضع رقت بار سنگر اجتماعی فاشیستی قرار نگرفتن، غیر ممکن بود. اینجا از ریخت و پاش زائد تکه های اونیفرم، کتاب، خوراکی و خرده ریز شخصی، آنطور که در سنگر ما دیده می شد، خبری نبود. این خدمت وظیفه‌ئی های بی مواجب بیچاره ظاهراً چیزی جز پتو و چند کله نان خیس نداشتند.

در آخرین قسمت سنگر مسقف کوچکی قرار داشت که جزئی از آن بالای زمین کشیده شده بود و پنجره کوچکی داشت. با چراغ قوه از پنجره چشم انداختیم و با هوار بچه ها را خبر کردیم. يك شیئی لوله‌ئی در جلوی چرمی، تقریباً به طول صد و بیست سانتیمتر و قطر پانزده سانتیمتر،

به دیوار تکیه داده بود. عالی الظاهر لوله مسلسل بود. به بغل ریختیم و از داخل وارد شدیم تا کشف کنیم که شیئی داخل جلد چرمی نه يك مسلسل، بلکه برای ارتش از نظر سلاح فقیر ما چیز با ارزش تری بود. جریان دوربین عظیمی بود، شاید با قدرت بزرگ کنندگی حداقل شصت هفتاد برابر، و يك سه پایه تاشو. در جبهه های ما از این دوربینها اصلاً وجود نداشت و چقدر محتاجش بودیم. فاتحانه آنرا بیرون آورده و به حصار تکیه دادیم تا بعد با خود ببریم.

در همین لحظه يك نفر فریاد زد فاشیستها دارند می آیند، سروصدای تفنگ قطعاً شدیدتر شده بود. ولی واضح بود که فاشیستها از طرف راست دست به ضد حمله نخواهند زد، زیرا این بدین معنی بود که می بایست منطقه بی طرف را پیموده، به موضع خودشان حمله کنند. اگر قدری عقلشان می رسید، از سمت داخل خط جبهه حمله می کردند. به آن سوی سنگر رفتیم. موضع تقریباً به شکل نعل اسب بود. مسقف ها در وسط قرار داشت، بطوریکه حصار دیگری داشتیم که از سمت چپ حفظمان می کرد. از این سمت آتش شدیدی پیش می آمد، اما این زیاد مهم نبود. نقطه خطر درست مقابلمان قرار داشت، جائی که اصلاً حفاظی نبود. يك باران گلوله مستقیماً از بالای سرمان گذشت. این گلوله ها باید از موضع دیگر فاشیستها، قدری بالاتر، از خط جبهه می آمد. پس ظاهراً واحدهای تعرضی تسخیرش نکرده بودند. حالا دیگر صدا کر کننده بود. این همان آتش انبوه بلا انقطاع و طبل گونه‌ئی بود که آنرا فقط از دور شنیده بودم. حالا برای اولین بار وسط ماجرا بودم. تیراندازی طبیعتاً الان در همه جبهه به امتداد چند کیلومتر گسترش یافته بود. داگلاس تامپسون که بازوی مجروحش بلا استفاده در کنارش آویزان بود، به حصار تکیه داده بود و با يك دست به جرقه های لوله تفنگ شلیک می کرد. يك نفر که تفنگش گیر کرده بود، برای او گلنگدن می کشید. در این طرف چهار پنج نفر بودیم. روشن بود که بایست کاری بکنیم. می بایست کیسه شن ها را از حصار جلوئی کشیده و در طرف بی حفاظ باریکادی بسازیم. و می بایست سریع باشیم. هنوز آتش بالا بود، اما هر لحظه می توانست پائین تر بیاید. از برق آتش گلوله ها دیدم که در مقابل صد تا دو صد نفر قرار گرفته ایم. به از جا کندن کیسه های شن پرداخته، بیست متر به جلو حملش کرده و همینطور کج و کول روی هم انباشتیم. کار زجر آوری بود. هر کدام از کیسه های بزرگ پنجاه کیلو وزنش بود و ما برای از جا کندن آنها به آخرین گرم نیرویمان احتیاج

داشتیم. و بعد کیسه پوسیده پاره شد و خاک مرطوب مثل آبشار بر گردن و در آستینها فرو ریخت. بیاد می آورم آن احساس ترس عمیق را از آشوب، تاریکی، سروصدای وحشتناک، از اینسو به آنسو سریدن در گل و جدال با کیسه‌شن‌های در حال تلاشی. در تمام مدت گرفتار تفنگ دست و پا گیرم بودم که از ترس گم کردن، به زمینش نمی گذاشتم. وقتی که با يك کیسه‌شن بین خودم و تفنگم کله پا شدم، حتی سر يك نفر داد کشیدم: «این جنگه! چیز کثیفی نیست؟». ناگهان چند هیكل درشت روی حصار جلوئی پریدند. وقتی نزدیکتر آمدند اونیفرم واحدهای تعرضی راشناخته، سلامشان کردیم، زیرا فکر کردیم برای تقویت آمده‌اند. ولی فقط چهار نفر بودند، سه آلمانی و يك اسپانیائی. بعداً شنیدیم که چه بر سر تعرضی‌ها آمده. آنها منطقه را نمی شناختند و در تاریکی به نقطه اشتباهی هدایت شده بودند، جائی که در سیم خاردار فاشیستها گرفتار شده، بسیاری از آنان مثله شده بودند. این چهار نفر از خوش اقبالی گم شده بودند. آلمانیها يك کلمه انگلیسی، فرانسوی یا اسپانیائی بلد نبودند. بازحمت و حرکات زیاد توضیح دادیم که چه می کنیم تا در ساختن باریکاد کمکمان کنند. اکنون فاشیستها يك تیربار جلو کشیده بودند و می شد دید که از صد تا دویست متر دورتر مثل موشك آتش تفرمی کرد. گلوله با صدای سخت و مداوم از بالای سرمان پرواز می کرد. مدت زیادی طول نکشید که باندازه کافی کیسه‌شن جمع کردیم و حصار کوتاهی ساختیم تا نفرات قلیل این طرف موضع بتوانند پشت آن دراز بکشند و شلیک کنند. من عقب آنها زانو زدم. يك خمپاره سوت کشید و جائی در منطقه بی طرف ترکید، این خطر تازه‌ئی بود، اما می بایست برای تعیین مسافت ما دقایقی صرف کنند که پس از ختم کشتی با کیسه‌شن‌های اترجار آور، بدتفریحی هم نبود: هیاهو، تاریکی، آتش نزدیک شونده تفنگ و پاسخ افراد خودمان. حتی برای فکر کردن وقت بود. یادم می آید که از خود سؤال کردم آیا می ترسم یا نه، و قاطعانه دریافتم که نمی ترسم. قبلاً جلو جان پناه، جائی که خطر کمتر تهدیدم می کرد، از وحشت مریض حال شده بودم. ناگهان باز کسی فریاد زد «فاشیستها نزدیک شدند». اینبار دیگر تردیدی نبود. آتش تفنگ پیش می آمد. جرقه را از بیست متری دیدم. احتمالاً کانال ارتباطی را بکار گرفته بودند. با بیست متر فاصله در موضعی بودند که می شود نارنجك پرتاب کرد. ما هشتاد نفر بودیم که کنار هم چسبیده بودیم و فقط يك نارنجك دقیق می توانست تکه پاره مان کند. «باب اسمایلی»

که از زخم کوچکی در صورتش خون می چکید، روی زانویش بلند شد و نارنجکی پرتاب کرد. ما خود را خم کردیم و منتظر انفجار شدیم. چاشنی نارنجك در حالی که در هوا تاب می خورد بسرخی سوخت، اما خودش منفجر نشد. (اقلاً يك چهارم این نارنجكها زه میزد). من غیر از نارنجك فاشیستها نداشتم و نمی دانستم طرز کارش چیست. از بقیه پرسیدم آیا کسی از آنها یکی اضافه دارد. «داگلاس هایل» دست در جیبش برد و یکی بطرف من دراز کرد. پرتابش کرده، خود را روی صورتم انداختم. بر حسب شانس سالی یکبار موفق شدم آنرا تقریباً درست جائی بیندازم که تفنگ جرقه می زد. غرش انفجار را شنیدیم و بلافاصله ضجه و فریاد و فغانی رقت آور. در هر حال یکی از آنها را زده بودیم. نمی دانم کشته شد یا نه، هر چه بود مسلماً زخمی شده بود. بیچاره، بیچاره! احساس همدردی گنگی به من دست داد. اما در همین موقع شمایی در همان تردیکی دیدم، یا فکر می کردم می بینم. تفنگم را بالا کشیدم و شلیک کردم. يك فریاد دیگر، ولی گمان می کنم مربوط به همان نارنجك بود. نارنجكهای دیگری پرتاب شد. جرقه‌های بعدی که دیدیم از صد متر یا دورتر بود. بنابراین حداقل فعلاً آنها را عقب نشانده بودیم.

همه شروع به تفر و لعنت کردند که چرا برای ما نیروی تقویتی نمی فرستند. بایك مسلسل دستی یا بیست نفر با تفنگهای مرتب می توانستیم موضع را در مقابل يك گردان حفظ کنیم. در همین لحظه «پدی داناوان»، بعد از بنترامین نایب فرمانده، از حصار جلوئی بالا آمد. او برای کسب دستور فرستاده شده بود.

«هی! بیاین بیرون! نفرات فوراً عقب نشینی!»

«چی؟»

«عقب! بیاین بیرون!»

«چرا؟»

«دستور. هر چه سریعتر عقب نشینی به خطوط خودمون!»

جماعت داشت از حصار جلوئی بالا می رفت. چند نفری از آنها داشتند خود را با يك صندوق سنگین مهمات از پا می انداختند. افکارم به طرف دورینی که آنسوی موضع به حصار تکیه اش داده بودم، پرکشید. اما در همین لحظه آن چهار نفر ضربتی را دیدم که کانال ارتباطی را در پیش گرفته بودند. تصور می کنم در پی اجرای دستور مبهمی از قبل بودند. این خندق به موضع دیگر فاشیستها منتهی می شد و - در صورتی

که به آنجا می‌رفتند. به‌مرگ حتمی. آنها در تاریکی ناپدید شدند. به دنبالشان دویدم و سعی کردم لغت اسپانیائی «عقب‌نشینی» را بخاطر آورم. بالاخره صدا زد: «آتراس، آتراس!»، که شاید همان معنی را می‌رساند. نفر اسپانیائی متوجه شد و بقیه را برگرداند. «پدی» کنار حصار منتظر بود.

«یاالله، عجله کنین!»

«آخه دوریین!»

«بشا... توش! بنژامین بیرون منتظره.»

بیرون آمدیم. پدی سیم خاردار را برایم کنار نگهداشت. به‌مجرد خروج از پناه حصار فاشیستها، زیر آتشی جهنمی که به‌نظر از هر سو به‌طرفمان گرفته شده بود، قرار گرفتیم. تردید ندارم که آتش تاحدودی هم از جانب خودمان جریان داشت زیرا همه در تمام‌جبهه شلیک می‌کردند. به‌هرطرف که می‌چرخیدیم، باران گلوله از کنارمان می‌گذشت. درتاریکی مثل یک گله گوسفند به‌این‌طرف و آن‌طرف کشیده می‌شدیم. با بدنبال خود کشیدن یک صندوق مهمات غنیمت گرفته نیز کارمان ساده‌تر نمی‌شد. — یکی از همان صندوقهای ۱۷۵۰ تائی که تقریباً پنجاه کیلو وزن دارد، علاوه بر آن یک صندوق نارنجک و چندین تفنگ فاشیستی. پس از چند دقیقه کاملاً گم شدیم، باوجود اینکه فاصله از این موضع تا آن موضع دوست متر نمی‌شد و اغلب ما منطقه را می‌شناختیم. در زمین گلی می‌سریدیم و فقط می‌دانستیم که گلوله از هر دو سمت می‌آید. ماه نیز برای جهت یابی در کار نبود. ولی آسمان کمی روشنتر شده بود. خطوط ما در شمال هواسکا قرار داشت. دلم می‌خواست همانجا دراز بکشم تا اولین روشنائی سحر شمال و مغرب را نشانمان دهد. اما دیگران مخالف بودند. به‌لین خوردن و تغییر جهت چند باره ادامه دادیم و برای کشیدن صندوق مهمات نوبت عوض کردیم. بالاخره در مقابل خود خط ناروشن کوتاه و مسطح یک حصار را مشاهده کردیم. می‌توانست مال خودمان و می‌توانست مال فاشیستها باشد. کسی کوچکترین اطلاعی نداشت که به‌کجا می‌رویم. بنژامین روی علفهای بلند و سفید تا بیست‌متری حصار سینه‌خیز رفت و دیده‌بان را صدا زد. فریاد «پوم!» باو پاسخ گفت. سرپا پریدیم، راه را در امتداد حصار پیدا کردیم، باز به‌جوی آب زدیم — شالاپ، شولوپ! — و در امن آمدیم.

کپ به‌همراه چند اسپانیائی در داخل استحکامات منتظر بود. پز شک

و برانکارها رفته بودند. ظاهراً بجز خورق و یکی دیگر از افراد خودمان بنام «هیدل‌استون» که غایب بودند، همه مجروحین بداخل آورده شده بودند. کپ رنگ پریده به‌پس و پیش قدم می‌زد. حتی چین‌های چاق پشت گردنش رنگ پریده بود. او به گلوله‌هائی که از روی جان‌پناه کوتاه سر می‌کشید و نزدیک گوشش تنق می‌زد، توجهی نداشت. اکثریتمان پشت سنگر چمباتمه زده بود. کپ قر می‌زد: «خورق! کونیو! خورق!» و بعد به‌انگلیسی: «اگه خورق از دست رفته باشه، وای وای!» خورق دوست شخصی و یکی از بهترین افسران بود. ناگهان روبه‌ما کرد و پنج داوطلب، دو انگلیسی و سه اسپانیائی، برای جستجوی مفقودین خواست. «مایل» و من و سه اسپانیائی آمادگی خود را اعلام کردیم.

وقتی بیرون آمدیم اسپانیائیها خطر روشنائی را زمزمه می‌کردند. حق داشتند، آسمان آبی رقیقی زده بود. از استحکامات فاشیستی سر و صدای عصبی بلندی به‌گوش می‌رسید. ظاهراً موضع را با نیروی بیشتری مجدداً اشغال کرده بودند. باید مارا در شصت‌هفتاد متری خود دیده یا شنیده بودند، زیرا چنان رگبار سنگینی به‌طرفمان گشودند که خود را به‌روی صورت پرت کردیم. یکی از آنان نارنجکی از پشت حصار پرتاب کرد — نشانهٔ روشنی از دستپاچگی. در علف دراز شدیم و منتظر فرصتی برای پیشروی بودیم که صدای فاشیستها را از نزدیکتر شنیدیم، یا شاید فکر کردیم اینطور است. مطمئنم که صرفاً تلقین بود، اما آن‌موقع واقعاً اینطور به‌نظر می‌رسید. آنها سنگر را رها کرده بودند و به‌طرف مامی آمدند. روبسوی «مایل» فریاد زد «فرار کن!» و خود سرپا جستم. پناه برخدا، چه دوئی می‌زد! پیش از این، دیشب، فکر می‌کردم با تنی از سر تا پا خیس و با بار تفنگ و فشنگ نمی‌شود دوید. اما حالا دیدم وقتی آدم تصور می‌کند که پنجاه تا صد نفر در تعقیبش هستند، در هر حال می‌تواند بدود. اما اگر من تند می‌دویدم، دیگران از من سریعتر بودند. در اثناء فرار، چیزی مثل یک دسته شهاب از کنارم گذشت. اینها همان سه اسپانیائی پشت سرم بودند. بدون توقف و پیش از آنکه به آنها برسم به استحکامات رسیده بودند. در واقع اعصابمان داغون شده بود. معذالک می‌دانستم که یک نفر در سحرگاه دیده نمی‌شود، در حالی که پنج نفر کاملاً مشهوداند. بنابراین به‌تنهائی برگشتم. من موفق شدم تا سیم خاردار اولی جلو بروم. منطقه را تا حد امکان تفتیش کردم ولی نه بطور اساسی، زیرا مجبور بودم روی شکم دراز کشیده بمانم. از خورق یا هیدل‌استون اثری

نبود، پس به عقب خزیدم. بعداً مطلع شدیم که هم خورق و هم هیدل استون پیشتر به بخش پانسمان آورده شده بودند. خورق در قسمت شانه جراحت مختصری برداشته بود. هیدل استون بدجوری زخمی شده بود - يك گلوله از بازوی چپش بالا رفته و استخوان را در چند نقطه شکسته بود. وقتی که ناتوان روی زمین افتاده بود، نارنجکی نزدیش ترکیده و باز به قسمتهای دیگری از بدنش صدمه رسانده بود. ولی خوشحالم از اینکه بگویم بهبود یافت. بعداً برایم تعریف کرد که مسافتی را خوابیده به پشت طی کرده و بعد به يك مجروح اسپانیائی چسبیده و با کمک یکدیگر مراجعت کرده بودند.

هوا دیگر روشن شده بود. غرش گلوله‌های نامنظم و ییهوده همچون بارانی که در پی سیلاب فروریزد، به طول چند کیلومتر به گوش می‌رسید. من تمام آن صحنه رقت‌بار را بیاد می‌آورم: زمین گل و باتلاق، سپیدارهای آبکشیده، آب زرد رنگ کف سنگر اجتماعی، سیمای خسته و رنجور نفرات بارش تراشیده، گل‌آلود و دود زده تا پای چشمها. وقتی به سنگر گروهی برگشتم، نفرات هم مسکن من خواب خواب بودند. آنها با تمام تجهیزات روی زمین ولو شده و تفنگهای کثیفشان را بغل کرده بودند. در داخل و خارج جان‌پناه همه چیز خیس آب بود. پس از جستجوی بسیار موفق شدم تکه چوبهای خشکی برای آتش مختصری جمع‌آوری کنم. سپس سیگار برگی را که قایم کرده بودم و برخلاف انتظارم در طول شب نشکسته بود، روشن کردم.

بعداً شنیدیم که حمله ما موفقیت‌آمیز بوده - چه می‌شود کرد. این تنها يك شبیخون بود برای اینکه فاشیستها به خروج نیرو از آنسوی هواسکا مجبور شوند، تا آنارشیستها دست به حمله بزنند. بنظرم فاشیستها صد تا دویست نفر در ضد حمله بسیج کرده بودند، ولی يك پناهنده بعداً تعریف کرد که ششصد نفر بوده‌اند. فکر می‌کنم دروغ می‌گفت - فراریها غالباً سعی می‌کردند بدلائل آشکاری تملق‌گویی کنند. جریان دورین خیلی حیف شد. فکر از دست دادن چنین غنیمت پر ارزشی هنوز که هنوز است ناراحت می‌کند.

www.adabestane-kave.com

فصل هشتم

روزها و حتی شبها بطور مطبوعی گرم شده بود. بر درختی از زخم گلوله پریشان در مقابل چال‌های ما، خوشه‌های درشت گیلاس شکل می‌گرفت. آب‌تنی در رودخانه دیگر زجر نمی‌داد و نسبتاً مفرح بود. رزهای وحشی با نوگل‌های صورتی به اندازه نعلبکی روی گودالهای خمپاره دورادور توره‌فایان قد می‌کشیدند. پشت جبهه به روستائیانی برمی‌خوردیم که پشت گوش خود رزهای وحشی گذاشته بودند. غروبها با تورهای سبز رنگ خویش به صید بلدرچین می‌رفتند. تور را روی نوك علفها پهن می‌کنند، بعد روی زمین می‌خوابند و صدای بلدرچین ماده را درمی‌آورند. هر بلدرچین نری که در آن تردیکی است، دوان‌دوان می‌آید و وقتی زیر تور قرار گرفت، سنگی پرت می‌کنند تا او را بترسانند. آنوقت به هوا پزیده، در تور گیر می‌کند. ظاهراً فقط بلدرچین‌های نر صید می‌شدند، چیزی که به نظر من روا نبود.

حالا در جبهه مجاور ما يك واحد آندالوزیائی قرار داشت. درست نمی‌دانم چطور به این بخش از جبهه راه یافته بودند. توضیح رایجش این بود که چنان با سرعت از مالاکا بیرون زده بودند که فراموش کرده بودند در والنسیا توقف کنند. این طبعاً توضیح کاتالونیائیها بود که عادت داشتند به آندالوزیائیها به چشم يك قبیله نیمه وحشی نگاه کنند. آندالوزیائیها مسلماً مردمان ساده‌ئی بودند. اغلب آنها، یا شاید هیچکدامشان، خواندن نمی‌دانست و ظاهراً حتی نمی‌دانست که از کدام حزب سیاسی است،

چیزی که هر کس در اسپانیایمی داند. خیال می کردند آنارشیست هستند اما زیاد مطمئن نبودند. شاید هم کمونیست بودند. آنها زمخت و دهاتی به نظر می رسیدند، تقریباً شبیه چوپانان یا کارگران باغ زیتون. خورشید سرسخت مزارع جنوبی چهره شان را عمیقاً پرداخته بود. آنها به حال ما بسیار مفید بودند زیرا در پیچیدن توتون خشک اسپانیائی مهارت خارق العاده ئی داشتند. تقسیم سیگار دیگر قطع شده بود، ولی گه گاه می شد در مون فلوریته یک پاکت توتون بسیار نازل خرید. ریخت و قیافه اش مثل خرده گاه بود. بوی بدی نداشت اما چنان خشک بود که حتی پس از اینکه کسی موفق به پیچیدن یک سیگار می شد، بیرون می ریخت و از سیگار یک غلاف خالی باقی می ماند. ولی آن دالوزیائیها می توانستند عالی سیگار پیچند و تکنیک بخصوصی برای محکم کردن دوسر آن به کار می بستند.

دو انگلیسی دچار گرمزدگی شدند. واضح ترین خاطراتم از این زمان، حرارت آفتاب ظهر است و اینکه نیمه لخت کیسه شن کول می کردیم، آنطور که شانه های از خورشید رنجورمان را می سائید؛ و لباس و پوتین پر از شپش ما که واقعاً جل و پلاس و پاره شده بود؛ و کشتی گرفتن با قاطرهایی که جیره مان را می آوردند. آتش تفنگ البته ناراحتشان نمی کرد، اما اگر یک شریپل در هوا می ترکید رم می کردند؛ و پشه ها (که تازه زنده شده بودند) و موشهای صحرائی که یک دردسر عمومی بودند و حتی تسمه های چرمی و کینسه فشنگ را می بلعیدند. به استثنای جراحی هر چند وقت یکبار توسط گاوله ماهر تیراندازی، یا آتشباری متناوب و حملات هوائی روی هواسکا، هیچ اتفاقی نمی افتاد. پس از اینکه سپیدارها پر شاخ و برگ شدند، با آنها سکوه های بلندی برای تیراندازی در امتداد جبهه ساختیم. حملات آن طرف هواسکا کاهش یافته بود. آنارشیستها متحمل تلفات سنگینی شده و هنوز موفق به قطع کامل جاده خاکا نگشته بودند. آنها می باید از دو طرف آنقدر به جاده نزدیک شده که توانسته بودند زیر آتش مسلسل آن را حفظ کرده، برای وسائط نقلیه غیر قابل عبور کنند. لاکن خلاء یک کیلومتر بود، بعلاوه فاشیستها توی زمین جاده کنده بودند، یک نوع خندق عریض که در آن تعدادی کامیون می توانست رفت و آمد کند. چند پناهنده تعریف کردند که در هواسکا مهمات زیاد و مواد غذائی کم پیدا می شود. ظاهراً اما شهر سقوط نمی کرد. احیاناً گرفتن آن با پانزده هزار سرباز حاضری که تسلیحات ناجور داشتند، غیر ممکن بود. بعداً در ماه ژوئن دولت گروههایی از جبهه مادرید اعزام و سی هزار نفر

را در آنجا متمرکز کرد، تعداد زیادی طیاره نیز بالای هواسکا به پرواز در آورد. لیکن شهر هنوز استوار بود.

تا وقتی که به مرخصی می رفتیم، صدو پانزده روز در جبهه مانده بودم و این در آن روزها از بیهوده ترین ایام تمام عمرم به نظر می رسید. من به میلیشیا وارد شده بودم تا علیه فاشیسم بجنگم. اما تقریباً جنگی نکرده بودم، بلکه فقط مثل یک شیئی منفعل بودم. در ازای جیره ئی که دریافت می کردم هیچ بازدهی نداشتم، بغیر از اینکه از سرما و کمبود خواب رنج می بردم. ولی شاید این در تمام جنگها سرنوشت اکثر سربازان است. معذالک وقتی امروز به آن ایام می نگرم، زیاد متأسف نیستم. البته دلم می خواست می توانستم قدری موثرتر به دولت اسپانیا خدمت کنم. اما از نظر شخصی، یعنی از نظر تکامل شخصی خودم، سه چهار ماه اولی که در جبهه گذراندم آنچنان هم که فکر می کردم بیهوده نبود. یک نوع دوره نقل و انتقال درونی در زندگی بود و از همه آنچه تا به حال گذرانده بودم و شاید هم در پیش داشته باشم، کاملاً متفاوت. این دوره چیزهایی به من آموخت که به هیچ صورت دیگر نمی توانستم یاد بگیرم.

اساسی ترین نکته، اتروای من در تمام این مدت بود - یعنی آدم در جبهه تقریباً در بست از دنیای خارج جداست: حتی از آنچه دربار سلون می گذشت فقط تصور مبهمی وجود داشت و این، در بین مردمانی که می شد هر چند کالی اما نه بی مورد، انقلابیشان نامید. این نتیجه سیستم میلیشیا بود که تا پیش از ۱۹۳۷ در جبهه آراگون تغییر اساسی نکرد. میلیشیای کارگری که بر پایه اتحادیه ها بنا شده و از افرادی دارای نظریه سیاسی تقریباً یکسان تشکیل می شد، موجب شده بود که بی غش ترین احساسات انقلابی تمام سرزمین در یک مکان گرد هم آید. من کما بیش در اثر تصادف به جامعه ئی از اروپای غربی با اهمیتی قابل ذکر راه یافته بودم که در آن معرفت سیاسی و بی اعتمادی به سرمایه داری عادی تر از مورد عکس آن بود. آدم اینجا در آراگون بین دهها هزار انسانی زندگی می کرد که عمدتاً، اگر نه کلاً، از طبقه کارگر بودند. آنها همگی در یک سطح و تحت شرایط برابری زندگی می کردند. در تئوری مساوات کامل برقرار بود و حتی در عمل فاصله زیادی از آن نداشتند. به حقیقت می توان تا حدی ادعا کرد که اینجا می شد طعم سوسیالیسم را چشید. منظورم این است که جو فکری سوسیالیسم حاکم بود. بسیاری از زمینه های زندگی مدنی - تهاخر، پول پرستی، ترس از رئیس و ارباب و غیره - دیگر از بین رفته بود. تقسیمات

طبقاتی معمول جامعه تا به حدی از میان رفته بود که در هوای از پول
آبستن انگلستان قابل تصور نیست. کسی جز روستائیان و ما آنجا زندگی
نمی کرد و هیچکس آقائی بالای سر نداشت. قطعاً چنین وضعیتی نمی توانست
ادامه یابد. این پرده‌ئی بود از نظر زمانی و مکانی محدود از یک بازی
عظیم که فعلاً در تمام جهان جریان دارد. اما به اندازه کافی طول کشید
تا هر آنکس را که تجربه اش کرد، تحت تأثیر قرار دهد. هر قدر هم که
آن زمان قروند و لعنت می کردیم، بعداً همه کس دریافت که با چیز نا
مأنوس و ارزشمندی سروکار داشته. در جامعه‌ئی زندگی می کردیم که
در آن امید مرسوم تر از بی تفاوتی یا تمسخر بود، جایی که کلمه رفیق
مصداق رفاقت بود و نه آنگونه که در اغلب کشورها متداول است، یک
فریب. هوای برابری تنفس می شد. من دقیقاً می دانم که امروز انکار رابطه
سوسیالیسم و برابری از علائم نراکت است. در هر کشور دنیا یک دسته
از کله گنده‌های حزبی و پروفسورهای زیرک و کوچولو مشغول «اثبات»
اینند که سوسیالیسم چیزی جز اقتصاد برنامه‌ئی سرمایه‌داری دولتی نیست،
اقتصادی که در آن زمینه حرص محفوظ است. خوشبختانه اما در کنارش
جلوه‌ئی از سوسیالیسم موجود است که تفاوت عظیمی با آن دارد. ایده
مساوات انسان عادی را به سوسیالیسم جلب می کند. وی جانش را بر سر
این «راز» (سوسیالیسم) می گذارد. سوسیالیسم برای اکثریت بزرگ
انسانها یا به معنای جامعه بی طبقه است، یا اینکه اصلاً معنایی ندارد. از
این نظر چند ماهی که در میلشیا بودم برایم با ارزش بود. زیرا تا زمانی
که میلشیا‌های اسپانیا وجود داشتند، عبارتی منظومه صغری یک جامعه
بی طبقه بودند. در این جامعه کوچک که کسی دنبال پول نمی دويد، جایی
که همه چیز کمیاب بود اما هیچ نوع امتیاز و هیچ گونه چاپلوسی وجود
نداشت، می شد نمای کلی پیش پرده‌ئی یافت از آنچه که می تواند نخستین
گامهای سوسیالیسم باشد. این وضعیت به جای ربودن خیالپردازیهایم،
پایبندم کرد. نتیجه اش این بود که بیش از هر زمان دیگر آرزو کردم
سوسیالیسم تحقق یابد. این امر تا حدی از آنجا ناشی می شود که اقبال
زندگی در میان اسپانیائیها را داشتم. اینها با نجابت مادرزادیشان و با
احساسات همیشه زنده آنارشیستی‌شان می توانند اولین مراحل سوسیالیسم
را حتی تحمل پذیرتر کنند، فقط اگر به آنها امکان بدهند.

طبیعتاً آن زمان تغییراتی را که در مغزم صورت گرفت در نمی یافتیم.
من هم مانند همه عمدتاً به یکنواختی، گرما، سرما، کثافت، شپش، محرومیت

و خطر گاه و بیگاه فکر می کردم. اما امروز کاملاً فرق می کند. مدتی
که در آن ایام آن چنان بی فایده و بی حادته می نمود، امروز برایم اهمیت
زیادی دارد. و آنقدر از بقیه زندگی متمایز است که هم اکنون در پرتو
کیفیتی سحرآمیز متجلی می شود، چیزی که معمولاً شامل خاطراتی می شود
که سالها از عمرش می گذرد. آن حوادث بسیار ناگوار بود. ولی امروز
خاطره خوشی است که افکارم را با رغبت به خود مشغول می کند. ای کاش
می توانستم فضای آن موقع را ترسیم کنم. در هر حال امیدوارم کمی از
آنها در فصلهای گذشته این کتاب رسانده باشم. این فضا در مخیله ام توأم
است با سرمای زمستان، با اونیفرهای ژنده سربازان میلشیا، چهره‌های
بیضوی اسپانیائی، مسلسلهائی که مثل چکش مرس صدامی کرد، بوی ادرار
گندیده و آش لویائی که مزه قوطی کنسرو می داد و با عجله از قابلمه اش
می بلعیدیم.

همه این مدت به طور عجیبی در مقابل من زنده است. در خاطره ام
حوادث ظاهراً بی اهمیتی را بار دیگر تجربه می کنم تا آنها را زنده
نگه دارم. دوباره در سنگر موته پوسه رو هستم، روی صخره آهکی که
تختخوابم بود، و رامون جوان خرناس می کشد در حالی که دماغش را
به کتفم چسبانده. توی سنگر کثیف در میان مهی که چون بخار سرد به
دورم می پیچید، سکندری می روم. در کمر کوه و توی شکاف یک صخره
چمباتمه زده ام، کوشش می کنم تعادل را حفظ کنم و ریشه یک بته اکلیل
کوهی را از زمین بیرون بکشم. بالای سرم چند گلوله بی معنی سوت
می کشد.

با کپ و بابادواردز و سه اسپانیائی مخفیانه زیر کاجهای کوچک
منطقه مسطح غرب موته اسکورو دراز کشیده ام. یک گروه فاشیست
مثل مورچه از تپه لخت و خاکستری سمت راست ما بالا می رود. در
تردیکی ما صدای بوق شاخی از خطوط فاشیستها بر می پیچد. کپ به من
نگاه می کند و مثل یک بچه دبستانی با دماغش جهت صدا را نشان می دهد.
در حیاط کثیف لاگرانیا ایستاده ام، بین انبوه نفراتی که با یقلاوی
های خود دور پاتیل بزرگ آش شلوع می کنند. آشپز خپل آنها را با
ملاقه می تاراند. کنار میزی در تردیکی من، مرد ریشوئی با یک مسلسل
دستی عالی بر فانوسقه ایستاده و فانها را به پنج قسمت می برد. پشت سرم
یکی با لهجه پائین شهری لندن می خواند (این بیل چمبرس است که با
او سخت دعوایم شده بود و مدتی بعد تردیک هواسکا کشته شد):

ما داریم موش ش صحرا

تو پستو و پناه گا

قد گردن این موشا!

يك خمپاره صغیر می‌کشد. بچه‌های پانزده ساله خود را بروی صورت می‌اندازند. آشپز پشت یاتیل قایم می‌شود. وقتی خمپاره صدمتر آنطرف‌تر به زمین می‌خورد و منفجر می‌شود، دوباره همگی با قیافه معصومانه بر می‌خیزند.

در امتداد پستهای دیده‌بانی، زیر شاخ و برگهای تاریک سپیدار بالا و پائین می‌روم. موشها در چال‌های پر از آب جلو موضع پارو می‌زنند و سرو صدائی چون مار کبرا در می‌آورند. وقتی پشت سرمان زردی پگاه سر می‌کشد، نگهبان آندالوزیائی که خود را در پالتو پیچیده شروع به خواندن می‌کند. از صد یا دویست متر آنسوی منطقه بی‌طرف می‌توان آواز نگهبان فاشیست را نیز شنید.

بعد از «مانیانا»های طبق معمول، گروهان دیگری در بیست و ششم آوریل به‌جای ما آمد. تنگه‌ایمان را تحویل دادیم، کوله‌پشتی را بستیم و بد مون‌فلوریته مراجعت کردیم. از ترك جبهه متأسف نبودم. شپش در شلوارم سریعتر از آنکه من می‌کشتمش زیاد می‌شد، و از يك ماه پیش به اینطرف بی‌جوراب بودم. از تخت پوتینم به آن اندازه باقی مانده بود که کمابیش پابرهنه راه می‌رفتم. من يك حمام داغ، لباس پاکیزه و شبی در ملافه را مشتاقانه تر از هر چیز دیگر يك زندگی معمولی متمدنا نه آرزو می‌کردم. چند ساعت در يك کاهدانی در مون‌فلوریته خوابیدیم، ساعت‌های اول صبح توی کامیون پریدیم، قطار پنج صبح را در بارباسترو گرفتیم و — از آنجا که شانس آوردیم و به قطار سریع‌السیر در له‌ریدا رسیدیم — ساعت سه بعد از ظهر روز بیست و هفتم در بارسلون بودیم. اما بعد غصه شروع شد.

فصل نهم

از «مندالای» در شمال برمه می‌توان با قطار به «مای‌میو»، ایستگاه کوهستانی انتهای فلات «شان»، سفر کرد. تجربه نسبتاً خاصی است. سفر در فضای مخصوص شهری شرقی آغاز می‌شود — آفتاب سوزان، نخل‌های پرغبار، بوی ماهی و ادویه و سیر، میوه‌های آبکی گرمسیری و انبوه موجودات تیره‌پوست انسانی. از آنجا که شخص به محیط عادت کرده، هنگام سوار شدن در واگن قطار فضا را با خود به‌داخل می‌برد. وقتی قطار در مای‌میو، هزارو دویست متر بالا تر از سطح دریا، می‌ایستد، آدم هنوز در خیال در مندالای است. اما وقتی از واگن پیاده می‌شود، کاملاً در نیمکره دیگری قرار می‌گیرد. یکباره هوائی چون هوای انگلستان خنک و شیرین استنشاق می‌کند. و دورتادور علف سبز، سرخس و درختان کاج روئیده و زنان تپه‌زار با گونه‌های گل‌انداخته سبدهای توت فرنگی می‌فروشند.

وقتی پس از سه‌ماه از جبهه به بارسلون برگشتم، به‌یادش افتادم. در اینجا با همان تغییر جو غیرمنتظره و هولناک مواجه شدم. تمام طول راه جو جبهه در قطار حکمفرما بود: کثافت، شلوغی، ناراحتی، لباسهای ژنده، احساس محرومیت و رفاقت و برابری. در هر ایستگاه دهقانان بیشتری به قطاری که به وقت عزیمت از بارباسترو مملو از سربازان میلیشیا بود، سوار می‌شدند. روستائیان با خود دسته‌دسته سبزی می‌آوردند، مرغهای وحشت‌زده‌ئی را سرپائین حمل می‌کردند و کیسه‌هائی، که روی زمین

www.adabestanekeve.com

این‌ور آن‌ور می‌شد و من در آنها خرگوشهای زنده کشف کردم. و آخر سر هم يك گله گوسفند به داخل کوبه‌ها می‌کردند و در هر گوشه خالی چپاندند. سربازان میلیشیا با فریاد سرودهای انقلابی می‌خواندند که تاراق تورق قطار را تحت الشعاع قرار می‌داد. برای هر دختر قشنگی که کنار ریل می‌دیدند با دست بوسه می‌فرستادند یا دستمال گردن سرخ و سیاه تکان می‌دادند. بطریهای شراب و «آنیس»، عرق کثیف آراگونی، دست به دست می‌گشت. از يك خيک بز اسپانیائی می‌شود جرعتهائی شراب از این طرف به آن طرف واگن قطار در دهان يك دوست ریخت، به این نحو می‌توان از در دسر زیادی جلوگیری کرد. در کنار من جوان پاترده ساله سیاه‌چشمی داستانهائی جنجالی و بی‌شك کاملاً ساختگی از قهرمانیهای خود در جبهه تعریف می‌کرد. او اینها را برای دو دهاتی سالخورده که چهره‌شان مثل چرم بود و با دهان باز گوش می‌دادند، تعریف می‌کرد. چیزی نگذشت که دهقانان بسته‌هایشان را باز کردند و قدری شراب چسبناك به رنگ قرمز تیره تعارفمان کردند. همه شاد و خوشنود بودند، خوشبخت‌تر آن که قادر به توصیفش باشم. اما وقتی قطار از «سابادل» گذشت و به بارسلون رسید به فضائی قدم نهادیم که نسبت به ما و امثال ما کمتر از پاریس یا لندن بیگانه و خصمانه نبود.

هر کس که در خلال جنگ به فاصله چند ماه دوبار بارسلون را دیده بود، صحبت از تغییر خارق‌العاده‌ئی می‌کرد که طی این زمان رخ داده بود. چه اینکه کسی ابتدا در اگوست و بعد در ژانویه آمده بود، یا مثل خودم بار اول در دسامبر و بعد در آوریل، در هر حال عجیب بود که همه در يك چیز اتفاق نظر داشتند: جو انقلابی از بین رفته بود. بی‌شك بارسلون برای هر کس که در آوریل آنجا بود، زمانی که هنوز خون در خیابان خشك نشده و میلیشیا تازه در هتلهای لوکس اسکان یافته بود، بورژوائی به نظر می‌رسید. برای من، وقتی که تازه از انگلستان آمدم، بیش از هر چیز قابل تصور دیگر يك شهر کارگری بود. اکنون اما طغیان بازپس نشسته بود.

دوباره شهری معمولی بود، قدری آسیب و خرابی جنگ دیده، ولی بی‌هیچ نشانی از چیرگی طبقه کارگر.

تغییر ظاهر جمعیت بهت‌آور بود. اونیفرم میلیشیا و برزنتی‌های آبی تقریباً از بین رفته بود. ظاهراً همه کت و شلوار تابستانی مرتبی به تن داشتند که خیاطهای اسپانیائی در دوختنش تخصصی بهم‌زده بودند.

همه‌جا مردان چاق و دارا، زنان شیک و اتوموبیل‌های شکیل دیده می‌شد. (چنین می‌نمود که اتوموبیل‌ها هنوز شخصی نیست. معذالك مثل اینکه هر کس کسی بود، اتوموبیلی در اختیار داشت). افسران ارتش خلق، صیغه‌ئی که هنگام عزیمت از بارسلون وجود خارجی نداشت، به تعداد قابل توجهی آفتابی می‌شدند. در ارتش خلق به‌ازای هر ده نفر يك افسر بود. تعدادی از این افسران در میلیشیا خدمت کرده و بعد به خاطر تعلیمات تکنیکی از جبهه بیرون کشیده شده بودند. ولی اغلب آنها مردان جوانی بودند که به‌جای ورود به میلیشیا مدرسه جنگ می‌دیدند. مناسبان با سربازان عین ارتش بورژوائی نبود. لیکن تفاوت‌های اجتماعی جدی در ارتش خلق بود که در اختلاف سطح دستمزد و اونیفرم تظاهر می‌کرد. سربازان یکنوع برزنتی قهوه‌ئی زمخت به تن داشتند و افسران اونیفرم خاکی شیک و کمر تنگ. تقریباً شبیه اونیفرم افسری ارتش بریتانیا بود، فقط کمی افراطی‌تر. گمان نمی‌کنم از بیست نفر بیش از یکی از آنها جبهه را دیده بود. اما همه آنها مسلسل دستی داشتند که به تسمه کمر بسته بودند، در حالی که ما در جبهه نه با پول و نه با چرب‌زبانی يك هفت‌تیر گیرمان نمی‌آمد. وقتی در خیابان بالا می‌رفتیم، متوجه شدم که چطور مردم به خاطر ظاهر کثیفمان به ما خیره شده بودند. طبیعتاً مثل همه نفراتی که چند ماه در خط مقدم جبهه افتاده بودند قیافه‌ی حال بهم‌زنی داشتیم. من می‌دانستم که شکل مترسک شده‌ام. کت چرمی‌ام جل و پاره بود، کلاه پشمی‌ام تغییر شکل داده بود و دائماً روی یکی از چشمهایم می‌سرید. پوتینهایم دیگر تقریباً فقط از رویه بسمت خارج وق زده‌اش تشکیل شده بود. ما همه کما بیش در وضعیت مشابهی قرار داشتیم، علاوه بر این کثیف و اصلاح نکرده بودیم، به‌طوری‌که زل زدن مردم جای تعجب هم نبود. اما کمی خوف برم داشت و دریافتم که در عرض سه ماه گذشته چیزهای بخصوصی روی داده است.

در خلال روزهای بعد به حسب علائم بيشماری کشف کردم که برداشت اولم اشتباه نبوده.

تغییر آشکاری سطح شهر را گرفته بود. دو واقعیت کلید تمام معماها بود. یکی اینکه مردم — یعنی جمعیت غیر نظامی — به مقدار زیادی از علاقه‌شان به مسئله جنگ کاسته شده بود؛ دیگر اینکه تقسیم معمولی جامعه به غنی و فقیر و طبقات بالا و پائین خودنمائی می‌کرد.

بی‌تفاوتی عمومی نسبت به جنگ غیر منتظره و تا حدی زننده بود.

از این بابت مردمی که از مادرید و حتی از والنسیا نیز می آمدند، یکه می خوردند. شاید تا اندازه‌ئی بستگی به این پیدا می کرد که بارسلون از نبردهای واقعی خیلی دور افتاده بود. همین امر را چند ماه بعد در تاراگون مشاهده کردم، در استحمامگاهی که زندگی عادیش تقریباً بدون اختلال پیش می رفت. ولی مشخص بود که رجوع داوطلبانه به ارتش از ژانویه در تمام اسپانیا تنزل یافته بود. در فوریه کاتالونیا شاهد موجی از خرسندی در نخستین ثبت نام وسیع برای ارتش خلق بود. بعکس اما بهرشدی در سربازگیری میلیشیا منجر نشد. تقریباً شش ماه از شروع جنگ گذشته بود که دولت اسپانیا به الغاء خدمت اجباری رو آورد. این ممکن است در جنگ با یک کشور دیگر امری طبیعی باشد، ولی در جنگ داخلی غیر عادی به نظر می رسد. بی شک این با سرخوردگی از امیدهای انقلاب که خود آغاز جنگ بود، ارتباط پیدا می کرد. در هفته های اول جنگ اعضاء اتحادیه ها قبل از هرچیز به این دلیل در میلیشیا متحد شده و فاشیستها را به ساراگوسا رانده بودند که گمان می کردند خود باید به خاطر کنترل کارگری مبارزه کنند. اما مدام روشنتر می شد که اعمال کنترل توسط طبقه کارگر امری از دست رفته بود. با این حساب نمی شد به مردم عادی و بخصوص پرولتاریا که در هر جنگ، چه داخلی و چه ملی، ملزم به استقامت است به خاطر یک بی تفاوتی خرده گرفت. هیچکس مایل به باختن جنگ نبود، اما اکثریت در وحله اول طالب پایان آن بود. در همه جا می شد اینرا دید. همه جا می شد این نظر سطحی را شنید: «وای از این جنگ - وحشتناکه، نه؟ کی به آخر می رسه؟». علاقمندان به سیاست، از درگیریهای مهلك بین آنارشیستها و کمونیستها به مراتب پیش از مبارزه علیه فرانکو مطلع بودند. برای توده مردم کمبود مواد غذایی از هرچیز مهمتر بود. جبهه کم کم جائی افسانه‌ئی و دور دست تصور می شد که جوانان را در کام خود می کشید و یا از آن باز نمی گشتند، یا پس از سه چهار ماه با مبالغ معتدابهی پول در جیب مراجعت می کردند. (یک سرباز میلیشیا معمولاً وقتی به مرخصی می رفت حقوق عقب افتاده اش را دریافت می کرد). به مصدومین، حتی وقتی روی عصای زیر بغل می شلیدند، توجه بخصوصی نمی شد. در میلیشیا بودن دیگر خوب نبود. این بخصوص در مغازه ها که همیشه یک دستگاه سنجش سلیقه عمومی هستند، دیده می شد. بار اولی که به بارسلون آمدم. مغازه ها علیرغم فقر و افلاشان به تجهیزات میلیشیا پرداخته بودند. در تمام ویتترین ها کلاه صحرائی، بادگیر، تسمه

کمر «سام براون»، چاقوی شکاری، قمقمه و رولور بند بود، اکنون مغازه ها بسیار لوکس تر بودند اما جنگ از تریین پشت شیشه کنار رفته بود. بعداً که پیش از مراجعتم به جبهه تجهیزاتی خریداری کردم، متوجه شدم که حتی اجناس معینی که در جبهه احتیاج مبرم بدانها بود، به اشکال گیر می آید.

در این اثناء تبلیغاتی سیستماتیزه بر علیه میلیشیاى احزاب و برله ارتش خلق جریان داشت. مناسبات عجیب و غریبی بود. در تئوری از فوریه به اینطرف کلیه قوای قهریه در ارتش خلق تلفیق شده بود. میلیشیاها کتباً طبق نمونه ارتش خلق تغییر شکل یافته بودند، یعنی با دستمزدهای متفاوت، رتبه های اعلام شده رسمی و غیره. لشگرها از بریگادهای مختلط تشکیل می شد که می بایست بخشی از آن از سربازان ارتش خلق و بخش دیگر از میلیشیا باشد. لیکن در واقع فقط اسمها عوض شده بود. مثلاً دستجات پوم که تا به حال دیویزیون لنین نامیده می شد، حالا دیویزیون ۲۹ بود. تا ژوئن به ندرت گروهی از ارتش خلق به جبهه آراگون می آمد، بنابراین میلیشیا توانست ساختمان خود و کاراکتر ویژه اش را حفظ کند. اما تبلیغاتچی های دولت روی دیوارها نوشته بودند: «ما ارتش خلق لازم داریم». رادیو و نشریات کمونیستی کارزار وسیع و گاهی خصمانه مستمری علیه میلیشیا به راه انداخته بودند و آنرا به بدی تعلیمات و بی انضباطی و غیره متهم می کردند. ارتش خلق همیشه با کلمه «قهرمانانه» توصیف می شد. بر اساس بخشهای جالبی از این تبلیغات این نظر القاء می شد که داوطلبانه به جبهه رفتن زیان آور است و منتظر احضار ماندن، قابل ستایش. معذالك فعلا میلیشیا از جبهه پاسداری می کرد و ارتش خلق در پشت جبهه مشغول تمرین بود. طبیعتاً می بایست این امر حتی الامکان پوشیده بماند. از رژه و طبل و پرچم به هوا کردنهای دستجات میلیشیا که به جبهه باز می گشتند، در خیابانها جلوگیری می شد. آنها پنج صبح با قطار یا کامیون بی سرو صدا بیرون برده می شدند. چند دسته از ارتش خلق هم حالا به جبهه می رفت. حالا اینها مثل سابق با تشریفات از خیابانها رد می شدند. ولی حتی برای اینها نیز، متعاقب کاهش علاقه به مسائل جنگ، شور و شوق بخصوصی بروز نمی کرد.

هر موفقیتی و بهر صورت خود به خود به حساب ارتش خلق گذاشته می شد، در حالی که هر سرزنی نصیب میلیشیا بود. پیش می آمد که دستجاتی به مناسبتی تشویق می شدند و دستجاتی دیگر به همین مناسبت

ولی از همه این تغییرات گذشته، جابجائی در خور تأملی در جو نظام اجتماعی به وجود آمده بود - چیزی که مشکل بتوان تصورش را کرد، مگر اینکه آدم خود تجربه اش کرده باشد. بار اول که به بارسلون آمدم، فکر می‌کردم در شهری هستم که در آن اختلاف طبقاتی و تفاوت های بزرگ در سطح زندگی وجود ندارد. واقعاً هم چنین به نظر می‌رسید. لباسهای «شیک» غیر عادی بود، کسی چاپلوسی نمی‌کرد و انعام نمی‌گرفت. پیشخدمتها و زنان گل فروش و واکسی‌ها سر به‌زیر نمی‌انداختند و مشتریان‌شان را «رفیق» خطاب می‌کردند. من هرگز نفهمیده بودم که این پدیده آمیخته‌ئی از ادب و استتار بود. طبقه کارگر معتقد به انقلاب بود، انقلابی که آغاز شده اما هیچوقت انسجام نیافته بود. بورژوازی می‌نرسید و خود را پشت‌صورتك کارگری مخفی می‌کرد. بایست در ماههای اول انقلاب هزاران نفری بوده باشند که عمداً برزنتی پوشیده و شعارهای انقلابی می‌دادند تا به این نحو جان به سلامت ببرند. ولی حالا همه چیز به‌روال عادی خویش برمی‌گشت. رستورانها و هتل‌های مجلل پر از آدم‌های ثروتمندی بود که غذاهای گرانبه‌قیمت می‌بلعیدند، درحالی که قیمت خواربار برای زحمتکشان بدون افزایش متناسب دستمزدها به‌طرز سرسام آوری بالا رفته بود. بجز گرانی عمومی، دائماً کمبود این چیز و آن چیز وجود داشت که طبیعتاً به کم بضاعتها بیش از ثروتمندان فشار می‌آورد. رستورانها و هتل‌ها ظاهراً در بدست آوردن هرچه که می‌خواستند مشکل زیادی نداشتند. ولی صف نان، روغن زیتون و سایر مایحتاج در محله‌های کارگری، گاهی اوقات به‌صدها متر می‌رسید. پیش از این از نبودن گدا در بارسلون تعجب کرده بودم، حالا تعداد زیادی گدا می‌دیدم. جلو اغذیه فروشهای شمال رامبلا (خیابان اصلی بارسلون) همیشه چند باند حساسی از بچه‌های پابرنه منتظر خروج خریدار بود تا به دنبالش افتاده و جلویش را به‌خاطر چند تکه خوراکی بگیرد. از اصطلاحات «انقلابی» دیگر استفاده نمی‌شد. غریبه‌ها بندرت کسی را «تو» و «کامراد» خطاب می‌کردند، خطاب معمولاً با «سینیور» و «شما» بود. «روز بخیر» جای «سلام» را می‌گرفت. پیشخدمتها دوباره یقه آهاری فراك پوشیده بودند و مغازه‌پهاها به‌عادت همیشگی دولا و راست می‌شدند. بازنم برای خرید جوراب به یکی از مغازه‌های جوراب‌فروشی در رامبلا رفتیم. صاحب‌مغازه چنان کرنشی کرد و دستهایش را به‌هم‌مالید که شبیه‌اش امروز حتی در

انگلستان وجود ندارد، با اینکه بیست‌سی سال پیش هنوز رسم بود. انعام دادن به‌نحو غیرمستقیم و دزدکی دوباره مرسوم شد. انحلال‌گشتی‌های کارگری مقرر شده و پلیس ایام پیش‌ازجنگ از نو درخیابانها بود. یکی از نتایجش این بود که کاباره‌ها و فاحشه‌خانه‌های طبقات بالا که توسط انتظامات کارگری تعطیل شده بود، فوری دوباره باز شد. نمونه کوچک اما بارزی از اینکه چطور همه چیز دوباره به‌نفع طبقه مرفه شکل می‌گرفت، خود را در کمبود توتون نشان می‌داد. کمبود توتون چنان برای توده مردم درماندگی ایجاد کرده بود که سیگارهای باریشه شیرین بیان پر شده در خیابان فروخته می‌شد. يك بار چندتا از آنها را آزمایش کردم (خیلی‌ها يك بار این کار را می‌کردند). فرانکو برجزایر قناری، جایی که تمام توتون اسپانیا کشت می‌شود، مسلط بود. بدین‌جهت توتون دولتی موجود، از همان ذخیره قبل از جنگ بود. این ذخیره آنقدر تقلیل یافته بود که دکانهای سیگارفروشی فقط هفته‌ئی یکبار باز می‌کردند. اگر آدم چند ساعت در صف می‌ایستاد و شانس می‌آورد، می‌توانست يك پاکت بیست و پنج گرمی توتون بگیرد. اسمش این بود که دولت اجازه خرید توتون از خارج را نمی‌داد، زیرا این به‌معنای تقلیل ذخیره‌طلائی بود که می‌بایست برای اسلحه و سایر اجناس ضروری تقسیم شود. در واقع اما وصل به‌هم سیگار قاچاق خارجی گرانبه‌قیمت وارد می‌شد، «لاکی استرایك» و امثالهم. طبیعتاً این برای سودجویان موقعیتی عالی بود. سیگارهای قاچاق را می‌شد آزادانه در هتل‌های لوکس، و به‌همان اندازه آزادانه در خیابان خرید، مشروط به‌توانائی پرداخت هرپاکت ده پروس (مقرری يك روز يك سرباز میلیشیا). مرفه‌ها از قاچاق بهره‌مند می‌شدند و به‌همین جهت هم قضیه زیرسبیلی رد می‌شد. هیچ چیز نبود که نتوان با پول خرید، بااستثنای فقط نان که شدیداً جیره‌بندی بود. چندماه جلوتر که طبقه کارگر

۱- ارول در چاپ اصلی چنین اشاره کرده است: «گویا انتظامات کارگری هفتاد و پنج در صد فاحشه‌خانه‌ها را بسته بودند.» در يك یادداشت که پس از مرگ وی به‌دست آمده چنین تصحیح شده: «این تذکر باید تغییر یابد. سند موثقی در دست ندارم که فحشاء در روزهای اول جنگ به‌مقدار هفتاد و پنج درصد کاهش یافته باشد. گمان می‌کنم آنارشیستها عشرتکده‌ها را اجتماعی کرده ولی آنها را سرکوب ساختند. اما يك کارزار تبلیغاتی علیه فحشاء وجود داشت (پوستر و غیره). علاوه بر این قطعی است که «شوها» و نمایشات لختی کاباره‌ها طی سالهای اول جنگ تعطیل و تازه پس از يك سال از نو باز شد.

هنوز در قدرت بود، یا حداقل این طور به نظر می رسید، چنین تضاد آشکاری بین رفاه و فقر غیر ممکن بود. اما انصاف نیست این را تنها به پای تغییر زور سیاسی بنویسیم و تا حدی نتیجه تأمین زندگی در بارسلون بود که بجز تك و توك حمله هوائی، کمتر چیزی وجود داشت که بتواند یادآور جنگ شوند. هر کس از مادرید آمده بود می گفت آنجا اوضاع کاملاً جور دیگری است. در مادرید خطر مشترك تمام مردم را تقریباً از هرمنشاء و گروهی به يك نوع رفاقت مجبور ساخته بود. تنفر آور است مشاهده مردچاقی که بلدرچین می خورد، در حالی که کودکان نان گدائی می کنند. اما چنین چیزی تردیدك غرش آتشبار دیده نمی شود.

به خاطر دارم که یکی دو روز پس از نبردهای خیابانی از يك خیابان سطح بالا می گذشتم. در آنجا يك مغازه شیرینی فروشی دیدم که در ویتربهایش بهترین شیرینیها و آب نباتها به قیمت های باور نکردنی وجود داشت. از آن مغازه هایی که در «باند استریت» یا «رودولاپکس» هست. وحشت و حیرت غریبی در من ایجاد شد که چگونه می توان در يك کشور گرسنه و جنگ زده هنوز برای این چیزها پول نفعه کرد. خدا گواه است تظاهر نمی کنم. پس از چندماه ناراحتی، سرشار از میل به غذای حسابی و شراب و ککتل و سیگار آمریکائی و غیره بودم. اذعان می کنم تا وقتی که پول داشتم در چیزهای لوکس غلت می زدم. در عرض این چند هفته قبل از نبردهای خیابانی با مسائل مختلفی دست به گریبان بودم که به طرز عجیبی بر یکدیگر تأثیر می گذاشت. اول اینکه سعی ام بر این بود تا همانطور که گفتم حتی الامکان در آسایش باشم. بعد به خاطر پرخوری و زیاده نوشی در تمام هفته حالم خوش نبود. کمی منگ بودم، نصف روز در رختخواب بودم، باز بلند می شدم و از نو غذای وافر می خوردم و دوباره احساس ناخوشی می کردم. در همین موقع گفتگوهای مخفیانه ای برای خرید يك رولور داشتم. می خواستم هرطور شده يك رولور داشته باشم - که در سنگر بمراتب مفیدتر از تفنگ است - ، اما بسیار مشکل بود. دولت آنها را به مأموران پلیس و افسران ارتش خلق می داد ولی از تحویلش به میلشیا خودداری می کرد. می بایست آنرا بطور غیرمجاز از انبار اسلحه آنارشیستها به دست آورد. پس از کلی زحمت و بازی در آوردن، یکی از دوستان آنارشیستم موفق شد يك کمری ۲۶ره اینچ خودکار برایم تهیه کند؛ اسلحه بدی بود که بدرد مسافت بیش از پنج متر نمی خورد، معذالك بهتر از هیچ بود. علاوه بر این در عین حال

اولین کوششهایم را برای خروج از پوم و ورود به واحد دیگری به کار گرفتم تا مطمئن شوم که به جبهه مادرید فرستاده خواهم شد. از مدتی پیش به همه می گفتم که قصد ترك پوم را دارم. اگر به میل و رغبت شخصی ام بود، به آنارشیستها ملحق می شدم. اگر به عضویت ت. ان. ت در می آمدم، ورودم به میلیشیای اف. آ. ئی ممکن بود. لکن شنیدم اف. آ. ئی به احتمال بیشتر مرا به «تروئل» خواهد فرستاد تا به مادرید. اگر می خواستم به مادرید بروم، می بایست به بریگاد بین المللی ملحق شوم. اما این بدان معنی بود که می بایست توصیه ای از يك عضو حزب کمونیست داشته باشم. يك دوست کمونیستم را که در رشته بهداری اسپانیا کار می کرد پیدا کردم و وضعم را برایش شرح دادم. به نظر آمد که خیلی از این موضوع استقبال کرد و از من پرسید آیا نمی توانم چند انگلیسی دیگر را از آی. ال. پی متقاعد کنم و با خود بیاورم. اگر آن موقع از سلامت بیشتری برخوردار بودم، شاید فوراً چنین تصمیمی می گرفتم. امروز مشکل بتوان گفت که چه فرقی می کرد. به حسب معمول پیش از آن که جنگ در بارسلون شروع شود مرا به «آلباسه ته» می فرستادند. در این صورت در گیریه ها را از تردید نمی دیدم و شاید قول رسمی را حقیقی تلقی می کردم. از طرف دیگر وضعیت ماندنم در بارسلون لاعلاج می بود. آن وقت بود که در طول مبارزات تحت فرماندهی کمونیستها قرار می داشتم و در عین حال شخصاً به رفقایم در پوم احساس وفاداری می نمودم. به هر حال هنوز يك هفته از تعطیلاتم باقی مانده و سعی ام بر این بود که پیش از مراجعت به جبهه سلامت را تقویت کنم. علاوه مجبور بودم صبر کنم - یکی از جزئیاتی که سرنوشت را تعیین می کند - تا کفاش يك جفت پوتین جدید برایم بدوزد. (تمام ارتش اسپانیا موفق نشد به بود يك جفت پوتین برایم گیر بیاورد که به بزرگی پایم باشد). به دوست کمونیستم گفتم تصمیم نهائیم را بعد خواهم گرفت، در این فاصله می خواهم قدری استراحت کنم. حتی نظرم بر این بود که می توانیم - زنم و من - دو سه روز کنار دریا برویم. عجب ایده ای! جو سیاسی باید به من هشدار می داد که این فعلاً کار درستی نیست.

جریان این بود که پشت نمای سطحی شهر، در پس تجمل و فقر فزاینده، پشت نشاط ظاهری خیابانها با دکه های گل فروشی و بیرقهای الوان و پوسترهای تبلیغاتی و فشار جمعیت، احساس تردیدناپذیر و خوفناکی از يك منازعه سیاسی و نفرت وجود داشت. مردم با متفاوت ترین

بینشها مطالعه می گفتند: «بزودی در دس شروع میشه». خطر ساده و همه فهم بود. تضادی بود بین آنها که میخواستند انقلاب را به پیش ببرند و آنها که قصد داشتند مهارش کنند. در نهایت یعنی بین آنارشیستها و کمونیستها. کنار پ. اس. او. ث و متحدین لیبرال قدرتش سیاسی دیگری در کاتالونیا نبود. در مقابلش قدرت ناشناخته ث. ان. ت قرار داشت. این اتحادیه به خوبی پ. اس. او. ث مسلح نبود و طرفدارانش کمتر از دشمنانش به آنچه که میخواستند وقوف کامل داشتند. اما به سبب تعدادشان و تسلطشان بر چند صنعت کلیدی نیرومند بودند. با این تناسب قوا باید درگیری ایجاد می شد. از موضع ژنرالیداد که زیر کنترل پ. اس. او. ث بود، اولین ضرورت همانا تثبیت موقعیت خود بود و خلع سلاح کارگران ث. ان. ت. همانطور که جلوتر نشان دادم، برنامه انحلال میلشیا ی حزبی در اصل مانوری بود با این هدف. همزمان با آن نیروهای مسلح پلیس قبل از جنگ، گارد ملی و غیره از نو ابقاء، تقویت و مسلح شدند. این فقط می توانست يك معنی داشته باشد. بخصوص گارد ملی يك ژاندارمری بود در مفهوم معمول اروپائی، که تقریباً به مدت صد سال بمثابه محافظ شخصی طبقه مالک خدمت کرده بود. در این فاصله فرمانی صادر شده بود که کلیه اسلحه های تحت اختیار شخصی ها تحویل داده شود. طبقاً این دستور اجرا نشد. روشن بود که اسلحه آنارشیستها را فقط با زور می شد گرفت. در تمام مدت شایعات بی اساس و - به سبب سانسور روزنامه ها - متضادی درباره نبردهای جزئی در تمام کاتالونیا درج و نقل می شد. نیروهای پلیس در نقاط مختلف دست به حمله به قرارگاه های آنارشیستها زده بودند. در «پسردا»، کنار مرز فرانسه، به يك گروه ژاندارم تصرف ساختمان گمرک حکم شده بود که تا آن زمان تحت کنترل آنارشیستها بود و در این حادثه آنتونیو مارتین، يك آنارشیست معروف، به قتل رسید. حوادث مشابهی نیز در «فیگواراس» و به گمانم در تاراگون رخ داد. در محله های کارگری حومه بارسلون کشمکش کمابیش غیررسمی پیش آمده بود. مدتی بود که اعضا ث. ان. ت و او. ث. ت یکدیگر را به قتل می رساندند. به مناسبت های مختلف تشییع جنازه های بزرگ و حریف طلبانه ای برای کشته ها به راه می افتاد که کاملاً آگاهانه تهیه دیده شده بود تا اثر جار سیاسی را دامن بزنند. کمی پیشتر يك عضو ث. ان. ت به قتل رسید و ث. ان. ت

۱- تصحیحی که پس از مرگ ارول به دست آمده: «بهمن گفته اند که اشاره ام به این حادثه اشتباه و اغفال کننده است.»

صدها هزار نفر از اعضایش را برای تشییع به خیابان آورد. او آخر آوریل، درست وقتی به بارسلون آمده بودم، «رولدان کورتادا»، عضو سرشناس او. ث. ت، کشته شد - احیاناً توسط یکی از طرفداران ث. ان. ت. دولت تعطیل همه مغازه ها را مقرر کرد و تعزیه عظیمی عمدتاً از دستجات ارتش خلق تهیه دید. عبور صف عزاداران از يك نقطه دو ساعت طول می کشید. بی هیچ شور و شوقی از پنجره هتل تا به آخر تماشايش کردم. آشکار بود که این باصطلاح تشییع جنازه يك نمایش قدرت بود. یعنی اینکه با ادامه اش خون جاری خواهد شد. همان شب زخم و من با صدای يك ردیف گلوله که از قسمت «پلازا د کاتالونیا» و از فاصله صد تا دویست متری می آمد، بیدار شدیم. روز بعد خبردار شدیم که يك ث. ان. ت ای کشته شده - احیاناً توسط یکی از طرفداران او. ث. ت. طبیعتاً بسیار ممکن بود که جمله این قتلها توسط تحریک کنندگان اجرا می شد. می توان موضع مطبوعات سرمایه داری خارجی را در برادرکشی کمونیستی - آنارشیستی بدین وسیله محک زد که چه قلم فرسائی هائی درباره قتل رولدان کردند، در حالی که آن دیگری با جدیت مسکوت گذاشته شد.

اول ماه مه نزدیک می شد و صحبت از تظاهرات بزرگی بود که در آن هم ث. ان. ت و هم او. ث. ت شرکت داشتند. از مدتی قبل رهبران ث. ان. ت، اعتدالی تر از پیروانشان، کوشش در آشتی با او. ث. ت داشتند. حتی در خط اصلی سیاستشان در تکاپوی آن بودند که از دو بلوک اتحادیه، يك ائتلاف عظیم ایجاد کنند. این نظر وجود داشت که ث. ان. ت و او. ث. ت باید متفقاً راه پیمائی کنند و همبستگی شان را نشان بدهند. اما تظاهرات در آخرین لحظات ملغی شد. کاملاً روشن بود که این فقط بلوا ایجاد می کرد. چنین بود که اول مه هیچ خبری نشد. وضعیت غربی بود. در این روز بارسلون، به اصطلاح شهر انقلاب، احتمالاً تنها شهر اروپای غیرفاشیستی بود که در آن جشن و سروری برپا نشد. ولی اعتراف می کنم که خیالم راحت شد. دسته آی. ال. پی قرار بود در گروهان پوم راه پیمائی کند و همه نگران آشوب بودیم. درگیر شدن در يك مبارزه بی اهمیت خیابانی تنها چیزی بود که دلم نمی خواست. پشت يك پرچم سرخ با شعارهای قیام انگیز خیابان را طی کردن و بعد از یکی از پنجره های فوقانی توسط آدمی کاملاً ناشناس با يك مسلسل دستی کشته شدن؛ در هر حال چنین تصوری از مرگ با فایده ندارم.

فصل دهم

طرفهای ظهر روز سوم ماه مه یکی از دوستانم ضمن اینکه از سالن هتل می‌گذشت گفت: «آنطور که شنیده‌ام در ادارهٔ تلفن درگیریهائی شده.» آن مدّعی به‌عنتی توجهی به گفته‌اش نکردم.

وقتی همان روز بین ساعت سه و چهار بعدازظهر در اواسط رامبلا بودم، چند صدای تیر شنیدم. برگشتم و چند جوانک را دیدم که تفنگ در دست داشتند و دستمال سرخ و سیاه آنارشیستی برگردن، و از یک خیابان فرعی که از رامبلا بسمت شمال منشعب می‌شد، راه می‌جستند. ظاهراً به کسی در بالای یک برج بلند هشت ضلعی - به گمانم برج کلیسا - که بر خیابان فرعی مسلط بود، شلیک کردند. فوراً به فکرم زد که: «شلوغ شد.» اما چندان غیرمترقبه هم نبود، زیرا روزها بود که همه هر لحظه منتظر شروع شدن «اش» بودند. روشن بود که باید فوراً به هتل برگشته، بینم زخم آیا در امن است. ولی آنارشیستها در مدخل خیابان فرعی با دست و فریاد به مردم اشاره کردند که عقب کشیده و از خط شلیک رد نشوند. متعاقباً تیرهای دیگری شلیک شد. گلوله‌هائی که از سمت برج می‌آمد، روی خیابان پرمی‌کشید و جمعیت هراسان از تیراندازی، به سمت پائین رامبلا فرار می‌کرد. در طول خیابان صدای خرت خرت پائین کشیدن کرکره‌های آهنی جلو ویتربین‌ها به گوش می‌رسید. می‌دیدم که چطور دو افسر ارتش خلق، دست بر رولور، با احتیاط درخت به درخت پس می‌پریدند. در برابر جمعیت در جستجوی پناهگاه به‌داخل ایستگاه‌متری

وسط رامبلا هجوم می‌برد. فوراً تصمیم گرفتیم که من اینکار را نکنم. این می‌توانست به معنای ساعتها زندانی بودن زیر زمین باشد.

در همین موقع یک دکتر آمریکائی که با من در جبهه بود به طرفم دوید و بازویم را گرفت. نسبتاً هیجان زده بود.

«یاالله، باید به هتل فالکون بریم.» (هتل «فالکون» میهمان‌سرای پوم بود و عمدتاً مورد استفادهٔ میایشیائی‌های در مرخصی.) «پومی‌ها اونجا جمع میشن. درگیری شروع شد. باید با هم باشیم.»
«لعنت خدا، جریان چیه؟»

دکتر همچنان دستم را می‌کشید. دستپاچه‌تر از آن بود که بتواند توضیح دقیقی بدهد. ظاهراً وقتی که چند کامیون با گارد ملی‌های مسلح جلو ادارهٔ تلفن، که در آن عمدتاً کارگران ت. ان. ت مشغول بودند، توقف و دفعتاً حمله کرده بودند، وی در «میدان کاتالونیا» بوده‌ا. سپس چند آنارشیست رسیده بودند و کار به یک رویارویی تن‌به‌تن کشیده بود. به این نتیجه رسیدم که «اشکالات» در این بود که دولت از پیش تحویل ادارهٔ تلفن را می‌خواست، چیزی که با مخالفت روبرو شده بود. وقتی خیابان را به سمت پائین می‌رفتیم، کامیونی بسرعت از سمت مقابل ما آمد و رد شد. کامیون پر از آنارشیستهای بود که تفنگ در دست داشتند. در قسمت جلو جوان ژنده‌ئی روی تلی از تشک، پشت یک تیربار سبک دراز کشیده بود. وقتی به هتل فالکون در انتهای رامبلا رسیدیم، جمعیت در سالن ورودی موج می‌زد. درهم و برهم عجیبی بود و ظاهراً هیچکس نمی‌دانست چه بکند. باستثنای مشتی از واحد تعرضی که معمولاً پاسداری ساختمان را به عهده داشت، کسی مسلح نبود. به باشگاه کمیته پوم که تقریباً درست مقابل هتل قرار داشت، رفتم. در اطاقی از طبقه بالا که

۱- تصحیحی که پس از مرگ ارول به دست آمده: «در تمام فصلها «گارد ملی» ذکر شده. این باید در همه موارد «گارد حمله» معنی شود. من اغفال شدم، برای اینکه گارد حمله در کاتالونیا اونیزم دیگری غیر از آنهایی که بعداً از والنسیا فرستاده شدند به تن داشت. علاوه بر این اسپانیائیها همه را «لاگاردیا» می‌نامیدند. این واقعیت غیرقابل انکار که سربازان گارد ملی آنجا که ممکن بود به فرانکو ملحق می‌شدند (رجوع کنید به زیرنویس صفحه ۱۴۸)، راهنمای بدی نیست برای مطالعه افراد گارد حمله، که تشکیلاتشان تازه پس از شروع جمهوری دوم به وجود آمد. ولی تذکر کلی دربارهٔ خصومت عموم با «لاگاردیا»، همچنین نقش آن در درگیریهای بارسلون، کماکان معتبر است.

معمولاً محل پرداخت مواجب سربازان میلیشیا بود نیز جماعت فشار می آورد. مردی بلند قامت و رنگ پریده و نسبتاً قوی هیکل، تقریباً سی ساله و در لباس شخصی، کوشش می کرد دوباره نظم را برقرار کند و در حال تقسیم فانوسقه و کیسه فشنگ از تلی در گوشه اطاق بود. به نظر می رسید که هنوز تفنگی در کار نیست. دکتر ناپدید شده بود - گمان می کنم تلفاتی وارد شده بود و پزشک خواسته بودند -، اما يك انگلیسی دیگر اضافه شده بود. در همین موقع مرد بلند قد و چند نفر دیگر شروع به پخش فشنگ از يك دفتر داخلی کردند. بعنوان خارجی به آن دیگر انگلیسی و خودم چندان اعتمادی نداشتند و ابتدا هیچکس نمی خواست به ما فشنگ بدهد. اما بعد يك سرباز میلیشیا آمد که با هم در جبهه بودیم و مرا شناخت. آنوقت با قدری بی رغبتی به ما فشنگ و چند نوار فشنگ دادند. از مسافتی چند صدای تیر می آمد و خیابانها کاملاً از آدم جارو شده بود. همه می گفتند عبور از راهبلا ممکن نیست. گاردملی ابنیه نقاط مسلط را اشغال کرده بود و به هر گذرنده ئی شلیک می کرد. خیال داشتم خطر را به خود بخرم و به هتل مراجعت کنم، اما شایعه ئی بلند شد که باشگاه کمیته هر لحظه می تواند در معرض حمله قرار گیرد، پس بهتر بود به قصد دفاع همانجا بمانیم. در تمام ساختمان، روی پله ها و در پیاده رو اشخاص در گروه های کوچکی اجتماع کرده، با یکدیگر حرف می زدند. ظاهراً هیچکس نمی دانست حقیقت امر چیست. من صرفاً توانسته بودم کسب اطلاع کنم که گارد ملی به اداره تلفن حمله و نقاط حساس مختلفی را اشغال کرده که بر ساختمانهای متعلق به کارگران مسلط بود. برداشت عمومی این بود که گارد ملی در مجموع به ث.ان.ت و طبقه کارگر «نظر دارد».

شایان توجه است که در آن موقع به نظر نمی رسید کسی دولت را مقصر بداند. طبقات فقیر بارسلون گاردملی را بیشتر به چشم چیزی شبیه «بلاک اند - تن - تروپ»^۱ نگاه می کردند. به نظر مردم بدیهی می رسید که آنها به ابتکار خود این حمله را آغاز کرده اند. به محض آنکه شنیدم اوضاع از چه قرار است، خیالم راحت شد. دعوا کاملاً روشن بود. در يك طرف ث.ان.ت و در طرف دیگر پلیس. من زیاد در بند «کارگر» ایده آلیزه، آنطور که در تصورات بورژوائی نقش بسته، نیستم. ولی وقتی کارگری زنده از گوشت و خون را در مبارزه با دشمن طبیعی اش - پلیس - می بینم،

۱- يك واحد نظامی که سال ۱۹۲۵ توسط دولت بریتانیا به ایرلند اعزام شد.

دیگر از خود سؤال نمی کنم که جانب کدامیک را بگیرم.

زمان زیادی طی شد و مثل اینکه در این قسمت از شهر خبری نمی شد. در فکر این نبودم که تلفنی به هتل بزنم و بینم حال زنم چطور است. برایم مسجل بود که اداره تلفن کار نمی کند، در صورتی که فی الواقع فقط چند ساعت از کار افتاده بود. در هر دو عمارت تقریباً سیصد نفر آدم بود. اینها عمدتاً از فقیرترین طبقه بودند، از پسخانه های کنار بندر. در بینشان يك عده زن بود، برخی از آنها نوزادی داشتند. علاوه بر این عده زیادی هم پسر بچه کهنه پوش بود. فکر می کنم اکثراً نمی دانستند چه خبر است و همینطور در جستجوی پناه از ساختمان پوم سرد آورده بودند. بعلاوه يك عده میلیشیائی در مرخصی و يك مشت خارجی بودند. تا آنجا که می توانستم حدس بزنم، تقریباً فقط شصت تفنگ برای همه ما وجود داشت. افسران طبقه بالائی يك سره در محاصره جماعتی بودند که از آنها تفنگ می خواست و پاسخ می شنید که دیگر يك قبضه هم باقی نمانده. جوانك های میلیشیا ظاهراً همه جریان را يك نوع بيك نيك تلقی می کردند. آنها به همه جا سر می زدند و خیال داشتند با چرب زبانی تفنگ را از دست هر کسی که یکی داشت در آورند، یا کش بروند. زیاد طول نکشید تا یکی از آنان با دوزوكلك تفنگ مراهم قاپید و فوراً جیم شد. بدین ترتیب صرف نظر از کمربند کوچولویم که برایش فقط يك جعبه فشنگ داشتم، از او بی سلاح شدم.

هوا تاریک شد و من گرسنه بودم. ظاهراً در «فالكون» خوردنی گیر نمی آمد. با دوستم بیرون پریدیم و خود را به هتل اش که زیاد دور نبود رساندیم تا چیزی برای شام پیدا کنیم. خیابانها کاملاً تاریک و ساکت بود، بنی بشری نمی جنبید، کرکره همه و بترینها پائین کشیده شده بود، اما هنوز باریکادی در بین نبود. قبل از ورود به هتل با اشکال مواجه شدیم، زیرا در بسته و سنگر بندی شده بود. پس از مراجعت شنیدم تلفن کار می کند و به دفتر در طبقه بالا رفتم تا به زنم تلفن کنم. روشن بود که در تمام ساختمان يك کتاب تلفن وجود نداشت و من هم شماره هتل کنتیننتال را نمی دانستم. شاید يك ساعت از این اطلاق به آن اطلاق گشته بودم تا بالاخره يك راهنمای شهر پیدا کردم که شماره در آن بود. باز من نتوانستم رابطه برقرار کنم، ولی موفق شدم «جان ملك نیر»، نماینده آی.ال.پی در بارسلون را بگیرم. او گفت همه چیز مرتب است و کسی کشته نشده. از من پرسید آیا در باشگاه کمیته هم همه چیز روبه راه است. گفتم فقط اگر چند عده سیکار داشتیم

راضی بودیم. من این را بدشوخی گفتم، مع الوصف نیم ساعت بعد ملک نیر با دو پاکت لاکی استرایک پیدایش شد. او خود را با جسارت در ظلمات خیابانها که فقط توسط گشتی های آنارشیست کنترل می شد، کشانده بود و دوبار با هفت تیرهای آماده نگاهش داشته و اوراقش را واری کرده بودند. من این عمل کوچک و جسورانه را فراموش نخواهم کرد. ما بابت سیگارها خیلی خوشحال شدیم.

در اغلب پنجردها نگهبانان مسلح گذاشته شده بود، و آن پائین در خیابان یک گروه تعرضی هر رهگذری را نگه داشته و بازجوئی بدنی می کرد. یک اتوموبیل گشتی آماده به شلیک آنارشیستی پیش آمد. در کنار راننده دختر قشنگ و سیاه موئی تقریباً هجده ساله، با یک مسلسل دستی توی دامانش بازی می کرد. مدتی را با سرک کشیدن در ساختمان گذراندم. محوطه بزرگ و وسیعی بود که ترسیمش در مخیله نمی گنجید. همه جا خرت و خورت معمول بود، میز و صندلی شکسته و کاغذ پاره؛ ظاهراً نتیجه اجتناب ناپذیر یک انقلاب. در تمام ساختمان آدم خوابیده بود. روی یک کاناپه شکسته دو زن بیچاره از محافه بندر به آرامی خروپف می کردند. این ساختمان پیش از آنکه توسط پوم اشغال شود، یک کاباره - تئاتر بود. در سالنهای مختلف صحنه های بلند، و روی یکی از آنها یک پیانو قرار داشت. دست آخر چیزی را که در جستجویش بودم، کشف کردم - قورخانه را. نمی دانستم کار به کجا می کشد و می خواستم به ترتیب یک اسلحه داشته باشم. آنقدر از اسلحه انبار کردن احزاب رقیب در بارسلون (پ.اس.او.ث، پوم و ث.ان.ت.اف.آ.ئی) شنیده بودم که باورم نمی آمد در دوتا از مهم ترین ساختمانهایی که از پوم دیده بودم، فقط پنجاه - شصت قبضه تفنگ باشد. از اطای که انبار اسلحه بود، مراقبت نمی شد و یک درنازک داشت. با فشار باز کردن در برای من و آن انگلیسی دیگر مشکل نبود. وقتی به داخل رفتیم، دیدیم آنچه به ما گفته بودند صحت داشت - دیگر اسلحه ای نبود. تقریباً فقط دو دوجین تفنگ کالیبر کوچک عهد بوق پیدا کردیم و چند خشاب اسقاط، ولی بدون فشنگ. به دفتر رفتم و پرسیدم کسی فشنگ کمتری اضافه دارد یا نه؛ نداشتند. ولی چند جعبه نارنجک بود که ماشین گشتی آنارشیستها بر ایمان آورده بود. چندتا از آنها را در یکی از کیسه های فشنگ گذاشتم. آتش کردن این نارنجکهای بی قواره با کشیدن یک جور کبریت روی نوکش بود؛ بعد خودش خیلی ساده می سوخت.

همه جا روی زمین در خواب کش و قوس می رفتند. در یک اطاق شیرخواره ئی گریه می کرد، بلا انقطاع گریه می کرد. شبها با اینکه ماه مه بود، سرد می شد. روی یک سکوی نمایش هنوز پرده آویزان بود؛ با چاقو گوشه ئی از آن را بریدم و خود را در آن پیچیدم و چند ساعت خوابیدم. یادم می آید بخاطر این نارنجکهای لعنتی بد خواب شده بودم. اگر زیاد رویش غلت می زدم، به هوا منفجرم می کرد.

ساعت سه صبح آن مرد بلند قامت و تنومند که ظاهراً فرماندهی را به عهده داشت، بیدارم کرد. تفنگی به دستم داد و کنار یکی از پنجره ها به نگهبانیم گمارد. به من گفت «سالاس»، رئیس پلیس، که مسئول حمله به اداره تلفن بود، دستگیر شده. آنطور که بعداً فهمیدیم، در حقیقت فقط از سمتش برکنار شده بود. با این حال این خبر آن تصور عمومی را که گارد ملی خودسرانه عمل کرده، تقویت نمود. تاصیح سرزد پائینی ها شروع به ساختن دو باریکاد کردند، یکی جلو باشگاه کمیته و دیگری جلو هتل فالکون. خیابانهای بارسلون با قلوه سنگهای چهار گوش فرش شده اند که می توان به سادگی با آنها دیوار کشید. زیر سنگفرش ریگ بدر بدخوری است برای پر کردن کیسه شن. ساختن این باریکادها صحنه بخصوص و اعجاب انگیزی بوجود آورده بود. حاضر بودم برای گرفتن یک عکس مایه بگذارم. یک عده زن و مرد و بچه های کوچولو با چنان انرژی و اشتیاقی قلوه سنگها را بیرون می کشیدند که اسپانیائیها وقتی تصمیم قطعی به انجام کاری گرفته باشند از خود بروز می دهند. آنان سنگها را در زنبه هایی که معلوم نیست از کجا پیدا کرده بودند، حمل می کردند و زیر کیسه های سنگین ریگ تلوتلو می خوردند. در مدخل باشگاه کمیته دخترکی یهودی - آلمانی ایستاده بود که یک شلوار میلیشیا به تن داشت، بطوریکه دگمه های سرزانش درست قوزک پایش را می پوشاند، و با تبسمی نظاره می کرد. ظرف چند ساعت باریکادها به قد سر بالا آمد. تیراندازان کنار سوراخهای شلیک گمارده شدند. پشت یک باریکاد آتشی روشن بود و رویش تخم مرغ سرخ می کردند.

تفنگم را دوباره پس گرفته بودند و ظاهراً مشغولیت مفیدی نداشتیم. یک انگلیسی دیگر و من تصمیم گرفتیم به هتل کنتیننتال برگردیم. از دور صدای شلیک می آمد اما ظاهراً از رامبلا نبود. بین راه سری به بازار خواربار زدیم. چندتا دکه باز کرده بودند. جماعتی دور آنها را گرفته بود. کارگران محله های جنوب رامبلا بودند. درست وقتی وارد

شدیم، صدای تاراق يك تفنگ بلند شد. چند شیئه سقف شکست و جماعت به خروجی‌های عقبی گریخت. اما چند دکان بازماند. موفق شدیم نفری يك فنجان قهوه بگیریم و يك تکه پنیر بز بخریم که من آنرا کنار نارنجکها جا دادم. این پنیر چندروز بعد خیلی خوشحالم کرد.

نش خیابانی که روز پیش شاهد تیراندازی آنارشیستها بودم، اینك يك باریکاد قرار داشت. يك نفر از پشت باریکاد به طرف من صدا سرداد که مواظب باشم (در گوشه دیگر خیابان ایستاده بودم). افراد گارد ملی از بالای برج کلیسا بلااستثناء به هر که رد می‌شد شلیک می‌کردند. صبر کردم و بعد با دو از وسط خیابان بازگشتم. و واقعاً يك گلوله بدجوری از کنارم سوت کشید. وقتی آن دست خیابان هنوز در حال تردید شدن به ساختمان دفتر پوم بودم، فریاد اخطار چند نفر از گروه تعرضی را شنیدم که در مدخل ایستاده بودند و در لحظه اول نفهمیدم چه می‌گویند. بین من و ساختمان چند درخت و يك کیوسک روزنامه فروشی بود (وسط این نوع خیابانها در اسپانیا يك پیاده‌رو عریض است)، و نمی‌توانستم ببینم به کجا اشاره می‌کنند. به کنتیننتال رفتم و اطمینان حاصل کردم که همه چیز مرتب است. صورتم را شستم و برای پرس و جوی دستورات به دفتر پوم برگشتم (تقریباً صدمتر پائینتر). حالا دیگر سروصدای تفنگ و مسلسل که از جهات مختلف می‌آمد تقریباً به سروصدای جنگ می‌ماند. تازه کپ را پیدا کرده بودم و وقتی از پائینتر صدای خوفناك يك ردیف انفجار شنیدیم، با وی اتمام حجت کردم. صدا چنان بلند بود که اطمینان داشتم کسی ما را به توپ بسته. در واقع فقط صدای نارنجک بود که وقتی بین ساختمانهای سنگی می‌ترکد، دوبرابر معمول صدا می‌کند.

کپ از پنجره نگاهی به بیرون انداخت، چوبدستی‌اش را به پشتش کشید و گفت: «میخواهیم قضیه را یکبار بررسی کنیم.» سپس به عادت همیشگی‌اش با بی‌خیالی هلپ هلپ از پله پائین رفت، و من به دنبالش. يك گروه تعرضی مستقیماً از جلو مدخل طوری نارنجک روی پیاده‌رو قل می‌داد، انگار که بولینگ بازی می‌کرد. نارنجکها بیست متر دورتر با صدای هولناك و کرکننده‌ئی منفجر می‌شد و با صدای تفنگ می‌آمیخت. در وسط خیابان يك کله از پشت کیوسک روزنامه به اینطرف متوجه بود — این کله يك آمریکائی عضو میلشیا بود که خوب می‌شناختمش — و به

نارگیل در کلیسا می‌ماند. تازه بعداً فهمیدم چه خبر است. پهلوی ساختمان پوم يك کافه بود و بالایش يك هتل؛ اسمش «کافه موکا» بود. روز قبل بیست‌سی سرباز مسلح گارد ملی به کافه آمده و یکبارہ اشغال کرده، با شروع درگیری در ساختمان موضع گرفته بودند. احتمالاً دستور گرفته بودند کافه را اشغال کنند تا بعد از آنجا دفاتر پوم را هدف قرار بدهند. صبح زود قصد خروج کرده بودند که کار به تیراندازی متقابل کشیده بود. یکنفر تعرضی مجروح و يك گاردپست کشته شده بودند. گاردیست‌ها دوباره به کافه گریخته بودند، ولی وقتی آمریکائی مذکور خیابان را رو به پائین می‌رفته، با وجود این که مسلح نبوده، به سویش آتش گشوده بودند. آمریکائی پشت کیوسک پریده بود و حالا افراد گروه تعرضی به طرف گاردیست‌ها نارنجک می‌انداختند تا آنها را دوباره توی کافه بریزند.

کپ با يك نظر موقعیت را دریافت، جلورفت و يك آلمانی مو قرمز از گروه تعرضی را که تازه ضامن يك نارنجک را با دندان کشیده بود، به عقب کشید. بر سر همگی داد زد که از جلو مدخل کنار بروند، و به زبانهای مختلف به ما گفت باید از هر خون‌ریزی خودداری کنیم. بعد در میدان دید افراد گارد ملی قرار گرفته، به پیاده‌رو رفت، قلاب کمربندی‌اش را با تدمتر باز کرد و روی زمین گذاشت. دو افسر اسپانیائی میلشیا نیز همین کار را کردند و سه تائی به طرف ورودی کافه، که گاردیست‌ها در آن اجتماع کرده بودند، آهسته به پیش رفتند. من این کار را در ازای بیست پوند هم نمی‌کردم. آنها بدون اسلحه به طرف افرادی که از ترس عقشان را از دست داده بودند و تفنگهای پر شده در دست داشتند، رفتند. يك گاردیست در پیراهن آستین بلند، از ترس به رنگ خاکستر، از در بیرون آمد تا با کپ صحبت کند. دو نارنجک منفجر شده را در پیاده‌رو نشان داد. کپ برگشت و بما گفت بهتر است نارنجکها را منفجر کنیم. آنطور که آنجا افتاده‌اند، برای هر رهگذری ایجاد خطر می‌کنند. یکی از نفرات تعرضی با تفنگش به یکی از نارنجکها شلیک و منفجرش کرد. بعد دیگری را نشانه گرفت و خطا زد. از او خواهش کردم تفنگش را بمن بدهد، زانو زدم و به نارنجک دوم شلیک کردم. متأسفانه من هم نتوانستم. این‌رنگانه تیری

۱- البته در متن مشخصتر آمده کجای کلیسا، ولی قضیه را روشنتر نمی‌کند. مشهور است که لطیفه‌های انگلیسی را فقط خود انگلیسی‌ها می‌فهمند، من بی‌تقصیرم - م.

بود که من در مدت ناآرامیها شلیک کردم. پیاده‌رو پوشیده از خرده شیشه تابلوی «کافه موکا» بود. دو خودرو که جلوی کافه پارک کرده بودند - یکی از آنها خودروی خدمت کپ - با گلوله آبکش شده و شیشه بادگیر آنها از ترکش نارنجک خرد شده بود.

کپ دوباره مرا به بالا برد و موقعیت را توضیح داد. مامی بایست در صورت حمله دشمن از ساختمان دفاع کنیم. اما رهبران پوم بخشنامه‌هایی صادر کرده بودند که ما در موضع دفاعی بمانیم و به هر نحو ممکن از کشودن آتش خودداری کنیم. درست مقابل ما سینمایی بود بنام «پولیوراما». بالای آن يك موزه بود و بالای همه، روی بام، رصدخانه‌یی کوچک با دو گنبد. گنبدها بر خیابان مسلط بودند و در صورتیکه چند نفر با تفنگ آنجا موضع می‌گرفتند، می‌توانستند هر حمله‌ئی به ساختمان پوم را دفع کنند. سرایدارهای سینما اعضاء ت.ان.ت بودند و می‌گذاشتند برویم و بیائیم. در مورد افراد گارد ملی در کافه موکا هیچ نگرانی نداشتیم. آنها قصد جنگیدن نداشتند و از زنده ماندن و زنده گذاشتن خرسند بودند. کپ تکرار کرد: دستور اینه که شلیک نکنیم، مگر اینکه به ما شلیک کنن یا به محلمان حمله بیارن. با اینکه چیزی در این باره نگفت، ولی احتمال می‌دهم رهبران پوم از اینکه پایشان در این ماجرا باز شده خشمگین بودند، اما حس می‌کردند باید هوای ت.ان.ت را داشته باشند.

در رصدخانه دیدبان مستقر شده بود. سه روز و سه شب بعد از انقطاع در پولیوراما گذراندم، فقط با وقفه‌های کوتاه برای از وسط خیابان به هتل دویدن و صرف غذا. خطری تهدیدم نمی‌کرد و فقط گرسنگی و یکنواختی عذابم می‌داد. معذالك یکی از تحمل‌ناپذیرترین ایام تمام زندگیم بود. فکر نمی‌کنم تجربه‌ئی بتواند بدتر، دل‌سردکننده‌تر و یا بالآخره اعصاب خراب‌کن‌تر از آن روزهای بد جنگ خیابانی باشد.

روی بام نشسته و از بیهودگی همه این چیزها متعجب بودم. از پنجره‌های کوچک رصدخانه می‌شد به شعاع چند کیلومتر دور و اطراف را دید: تا چشم‌کار می‌کرد ساختمانهای بلند و باریک، گنبد های شیشه‌ئی و بامهای برآمده رویائی با آجرهای شفاف سبزرنگ و مسین. از سمت مشرق آبی رنگ پریده و پر تلالو دریا. این از زمان ورودم به اسپانیا اولین نگاهم به دریا بود. تمام شهر بزرگ با دو میلیون انسان در رخوتی کوبنده فرو رفته بود، زیر بختک مهمه‌ئی ساکن. در خیابانهای آکنده از خورشید سیال هیچکس نبود. هیچ اتفاقی نمی‌افتاد، تنها صغیر گلوله بود

در لابه‌لای باریک‌ها و پنجره‌های باکیسه شن از ریخت افتاده. هیچ خودروئی در خیابان حرکت نمی‌کرد. اینجا و آنجا ترامواهایی که رانندگانش هنگام شروع درگیری بیرون پریده بودند، بی‌حرکت در رامبلا ایستاده بود. مدام اما پژواک جهنمی سروصدا از هزاران بنای سنگی باز می‌رسید و مثل باران کرم‌سیری می‌پیچید. تق - تق، تا - تا - تا. گاهی تا تک و توک تیری فروکش می‌کرد، گاه تا کرکنندگی اوج می‌گرفت. ولی تا روشنائی روز باقی بود، هرگز پایان نمی‌گرفت و باز سروقت با سحر روز بعد شروع می‌شد.

اینکه، لعنت خدا، اصلا چه خبر بود و کی باکی می‌جنگید، چیزی بود که فعلا مشکل می‌شد گفت. اهالی بارسلون به نبردهای خیابانی عادت دارند و موقعیت محلی را چنان خوب می‌شناسند که به حکم غریضه معینی می‌دانند کدام حزب سیاسی این یا آن خیابان و ساختمان را در دست می‌گیرد. يك خارجی‌کارش زاراست. وقتی از رصدخانه به پایین نگاه کردم، توانستم بفهمم که رامبلا، یکی از خیابانهای اصلی شهر، تاحدودی خط مرز را تشکیل می‌دهد. در طرف راست رامبلا محله‌های کارگری تمام و کمال در دست آنارشیستها بود. در خیابانهای فرعی تودرتوی طرف چپ درگیری گیج‌کننده‌ئی جریان داشت، ولی پ.اس.او.ت و گارد ملی کمابیش کنترل اوضاع را در دست داشتند. اینجا، انتهای بالائی رامبلا، و اطراف میدان کاتالونیا وضع آنقدر پیچیده بود که اگر هر کدام از ساختمانها پرچم حزبی نيفراشته بودند، کسی سردر نمی‌آورد. سمبل و نشان اصلی، هتل کولون، مقر پ.اس.او.ت بود که میدان کاتالونیا را زیر نظر داشت. در پنجره‌ئی نزدیک به حرف «أ»ی ماقبل آخراز تابلوی بزرگ «هتل کولون»، که سرتاسر عرض بنا را گرفته بود، تیرباری تعبیه کرده بودند که می‌توانست تمام میدان را به طرزی مرگبار درو کند. صدمتر آنطرفتر به سمت پائین رامبلا، خ.اس.او، سازمان جوانان پ.اس.او.ت (قرینه اتحادیه جوانان کمونیست در انگلستان)، فروشگاه بزرگی را در اشغال داشت که پنجره‌های جانبی در حفاظت کیسه شن قرار گرفته‌اش در مقابل رصدخانه مابود. آنها پرچم بزرگ خود را جمع کرده و بیرق ملی کاتالونیا را بالا کشیده بودند. روی اداره تلفن، سرمنشاء بلوا، بیرق ملی کاتالونیا و بیرق آنارشیستها کنار به کنار یکدیگر تکان می‌خورد. آنجا به يك توافق موقتی رسیده بودند: اداره بی‌وقفه کار می‌کرد، و از ساختمان تیراندازی نمی‌شد.

در موضع ما صلح و آرامش عجیبی برقرار بود. گاردیستهای توی کافه موکا کرکره های آهنی را پائین کشیده و برای ساختن باریکاد، میز و صندلی کافه را روی هم انباشته بودند. بعداً ۵-۶ نفر از آنها روی بام مقابل ما آمده و باریکاد دیگری باتشک ساختند و از آن يك بیرق ملی کاتالونیا آویختند. ولی واضح بود که نمی‌خواهند درگیری راه بیندازند. کپ با آنها قرار و مدار دقیقی بسته بود؛ اگر به ما شلیک نمی‌کردند، ما هم به آنها شلیک نمی‌کردیم. آنموقع طرح دوستی نسبتاً غلیظی با آنها ریخته و به دفعات در کافه موکا به دیدنشان رفته بود. طبعاً هرچه نوشیدنی در کافه بود غارت کرده بودند، پس به کپ هم پاترزه بطری آبجو هدیه دادند. در عوض کپ به آنها واقعاً یکی از تفنگهای ما را داد، به جای تفنگی که روز قبل گم کرده بودند. مع الوصف نشستن بالای این بام، احساس غریبی بود. بعضی وقتها حوصله‌ام از همه جریانات سر می‌رفت و اصلاً توجهی به سروصدای جهنمی نمی‌کردم. ساعتها صرف خواندن يك سری «کتاب پنگوئن» کردم، که خوشبختانه چند روز پیش خریده بودم. گاهی حین خواندن افرادی را که از پنجاه متری زیر نظرم گرفته بودند، با آگاهی کامل حس می‌کردم. تقریباً کمی مثل این بود که دوباره در چال هستیم. گاهی به خودم می‌آمدم و می‌دیدم که از گاردیست‌ها تحت عنوان «فاشیستها» حرف می‌زنم. معمولاً آن‌بالا شش نفری در نظاره گاه بودیم. در هریک از برجهای رصدخانه يك دیده‌بان می‌گذاشتیم و مابقی روی سقف سربی پائین‌آن، جایی که بجزیک دیوار سنگی حفاظی نبود، می‌نشست.

برایم روشن بود که افراد گارد ملی می‌توانستند هر آن دستور گشودن آتش را تلفنی دریافت کنند. آنها قبول کرده بودند که پیش از اقدام به اینکار ما را باخبر کنند، ولی ضمانتی برای وفای به عهد در میان نبود. اما یکبار به نظر رسید که انگار در دسر درست شد. یکی از گاردیست‌ها روبروی ما زانو زد و از روی باریکاد شروع به تیراندازی کرد. من در همین موقع توی رصدخانه نگهبانی داشتم. تفنگم را به طرفش گرفتم و داد زدم:

«هی! به ما ترنی‌ها!»

«چی؟»

«به ما شلیک نکنی‌ها، والا پس می‌فرستیم!»

«نه، نه! به شماها شلیک نکردم. نگاه کن - اون پائین!»

با تفنگش به يك خیابان فرعی که از کنار ساختمان ما می‌گذشت، اشاره کرد. به راستی جوانی تفنگ به دست با برزنتی آبی خود رابه‌نبش خیابان چسبانده بود. ظاهراً الساعة به گاردیست روی بام تیراندازی کرده بود.

«به اون می‌زنم. اول اون شلیک کرد.» (فکر می‌کنم راست می‌گفت)

«ما نمی‌خوایم شمارو بکشیم! ما کارگریم، درست مثل خودتون.»

سلام ضدفاشیستی فرستاد و من جواب دادم. صدا زدم:

«هنوز آبجو دارین؟»

«نه، همه‌ش تموم شد.»

همان روز ناگهان يك نفر از ساختمان خ.اس.او، قدری پائینتر، تفنگش را بلند کرد، وقتی از پنجره دولا شده بودم، به طرفم تیرانداخت. شاید هدف وسوسه‌کننده‌ئی بودم. جوابش را ندادم. با وجود اینکه فقط صدمتر دورتر بود، باچنان فاصله‌ئی خطا زد که حتی به سقف رصدخانه نیز اصابت نکرد. هنر تیراندازی اسپانیائی طبق معمول نجاتم داد. من به دفعات از آن ساختمان هدف قرار گرفتم.

بیهودگی تیراندازیهای جهنمی ادامه یافت. اما تا آنجا که می‌توانستم بینم و بنا بر آنچه که می‌شنیدم، هر دو طرف موضع تدافعی داشتند. نفرات فقط در ساختمانها یا پشت باریکادهایشان می‌ماندند و تنها به روبروئیهایشان شلیک می‌کردند. تقریباً در هشتصد متری ما خیابانی بود که در آن دفاتر ث.ان.ت و او.ژ.ت تقریباً درست مقابل یکدیگر قرار داشت. شدت سرو صدا از آن سمت فقط در خیال می‌گنجید. پس از درگیریها يك روز بداین خیابان رفتم. شیشه‌ ویتترین‌ها مثل آبکش سوراخ سوراخ بود (اغلب مغازه داران نوارهای کاغذی به شکل ضربدر روی شیشه‌هایشان چسبانده بودند تا در اثر اصابت گلوله هزارتکه نشود). گاهی سروصدای تفنگ و مسلسل به تأیید انفجار نارنجک نیز می‌رسید. در مقاطع طولانی، شاید رویهم نوازده بار، انفجارهای وسیعی روی داد که ابتدا نتوانستم توجیهش کنم. صدایش شبیه بمب بود، اما امکان نداشت، چون هواپیمائی در کار نبود. بعداً برایم تعریف کردند - بخوبی می‌تواند حقیقت داشته باشد - که آژان پرووکاتورها (عاملین تحریکات) به منظور تشدید شلوغی و اغتشاش مقادیر معتناهی دینامیت منفجر کرده بودند. در هر حال توپخانه‌ای موجود نبود. حواسم جمع بود، زیرا قضیه با آتشبار جدی

می‌شد (آتشبار در نبرد خیابانی عامل تعیین کننده است). بعداً در روزنامه‌ها داستانهای داغی در باره جنگ خیابانی اکیپ کامل توپخانه نوشته شد، لیکن يك نفر هم نمی‌توانست ساختمانی نشان بدهد که مورد اصابت خمپاره قرار گرفته باشد. در هر صورت صدای آتشبار را، اگر به گوش مأنوس باشد، نمی‌توان نشنید.

تقریباً از همان ابتدا مواد خوراکی کمیاب بود. غذا به اشکال و در پناه تاریکی (بخاطر اینکه گاردیستها مرتب در رامبلا شلیک می‌کردند) از هتل فالکون برای هفده تا بیست نفر میلشیائی به ساختمان اداره پوم آورده می‌شد. ولی برای همه کافی نبود. بدین جهت تعداد هرچه بیشتری از ما به هتل کنتیننتال می‌رفت تا آنجا غذا بخورد. کنتیننتال توسط ژنرالیداد جمعی شده بود و نه مثل اغلب هتل‌های دیگر توسط ت.ان.ت یا او.ژ.ت، و با آن بعنوان منطقه بی‌طرف معامله می‌شد که جنگ شروع نشده، از مجموعه‌ئی از خارق‌العاده‌ترین خلایق لبریز شد. در بین آنها روزنامه‌نگاران خارجی، مشکوکین سیاسی از همه‌دست، يك خلبان آمریکائی در خدمت دولت، عوامل گوناگون کمونیست، از جمله يك روس چاق و سیه‌چرده که می‌گفتند مأمور گ. پ. او است و به «چارلی‌خان» ملقب بود و يك رولور و نارنجک کوچولو و قشنگی به کمر بندش داشت، بعد چند خانواده مرفه اسپانیائی که به طرفداران فاشیستها می‌ماندند، دوسه مجروح بریگاد بین‌المللی، يك گروه راننده کامیونهای غول‌پیکر فرانسوی که با بار پرتقال در حال مراجعت به فرانسه بودند که جنگ مانعشان شده بود و بالاخره چندین افسر ارتش خلق بودند. ارتش خلق در تمام این درگیری بی‌طرف ماند، هرچند عده‌ئی از سربازانش از پادگانها فرار کردند و به همت خویش در نبرد شرکت جستند. روز سه‌شنبه صبح چند نفرشان را در باریکاد پوم دیده بودم. پیش از آنکه کمبود مواد غذایی حس شده و روزنامه‌ها به تنفر دامن بزنند، مردم در مجموع تمام ماجرا را به شوخی می‌گرفتند. آنها می‌گفتند چنین چیزی هرسال در بارسلون پیش می‌آید. جورج تیولی، يك خبرنگار ایتالیائی و دوست

۱- پلیس سیاسی شوروی. در تاریخ ۱۹۱۷/۱۲/۲۵ پلیس سیاسی تاسیس یافت به نام «کمیسیون فوق‌العاده» با مخفف «چه‌کا». این کمیسیون - که برای مدت کوتاهی به «وجه‌کا» تغییر نام داد - در سال ۱۹۲۲ به گ.پ.او تبدیل شد. گ.پ.او در سال ۱۹۳۴ تابع کمیسری داخله (کا. و. د.)، ۱۹۴۱ تابع کمیسری امنیت (کا. گ. ب) و ۱۹۵۳ تابع وزارت داخله (ام. و. د) شد - م.

بسیار خوب ما، با شلوار خیس خون وارد شد و پیش ما آمد. او بیرون رفته بود تا ببیند چه خبر شده. بعد در حال پانسمان مجروحی در پیاده‌رو بوده که کسی مثل توپ بازی نارنجکی به طرفش انداخته بود. اما خوشبختانه زخم کاری برنداشته بود. یادم افتاد که یکبار پیشنهاد شماره‌گذاری سنگهای کف خیابانهای بارسلون را داده بود تا بدین وسیله موقع ساختن و خراب کردن باریکادها در زحمت بسیار صرفه‌جویی شود. همچنین به‌یاد چند نفر از آدمهای بریگاد بین‌المللی افتادم که وقتی بعد از يك کشیک شبانه خسته، گرسنه و کثیف به هتل برگشتم، در اطاقم نشسته بودند. آنها کاملاً بی‌طرفانه رفتار کردند. به نظرم اگر اعضاء حزبی خوبی بودند، می‌بایست از من می‌خواستند که تغییر موضع بدهم. حداقل باید مرا می‌بستند و نارنجکها را از جیبهای قلمبه شده‌ام در می‌آوردند. به جای آن به‌حالم تأسف خوردند که باید مرخصی‌ام را باروی بام نشستن و پاس دادن بگذرانم. نظر عموم این بود: «این فقط يك درگیری بین آنارشیستها و پلیس است - اصلاً اهمیت ندارد.»

گمان می‌کنم این قضاوت علیرغم ابعاد مبارزات و کشته‌های بسیار، به حقیقت نزدیکتر از آن قول رسمی بود که قضیه را يك قیام از پیش برنامه ریزی شده عنوان می‌کرد.

تقریباً چهارشنبه (۵ مه) بود که تغییری در اوضاع مشاهده شد. خیابانها با مغازه‌های بسته، حالت خوفناکی به خود گرفته بود. تنها چند عابر که بنا به عللی ناگزیر از بیرون آمدن بودند، آهسته می‌رفتند و می‌آمدند و دستمال سفید تکان می‌دادند. وسط رامبلا در جایی که از گلوله در امان بود، چند دستفروش برای خیابان خالی روزنامه جار می‌زدند. روز سه‌شنبه روزنامه آنارشیستی سولیداریداد او برر را حمله به اداره تلفن را يك «تحریک بیشرمانه» (یا عبارتی شبیه این) توصیف کرده بود. اما روز چهارشنبه لحنش را تغییر داد و از همه درخواست کرد تا به سر کارشان برگردند. سران آنارشیستها نیز همین را از رادیو پخش کردند. دفتر «لا باتایا»، روزنامه پوم، که بی‌دفاع مانده بود، مانند اداره تلفن و در همان زمان توسط گاردملی مورد هجوم قرار گرفته و اشغال شده بود. اما روزنامه در مکان دیگر چاپ و در نسخه‌های کم پخش می‌شد. من به همه اصرار می‌کردم در باریگاد بمانند. افراد اختلاف‌نظر داشتند و با

نگرانی در این فکر بودند که این داستان لعنتی به کجا می انجامد. گمان نمی کنم کسی باریکاد را رها کرده بود. ولی حوصله همه از این جنگ بی معنی که احیاناً به نتیجه درستی نمی رسید، سررفته بود، زیرا هیچکس نمی خواست این جنگ به یک جنگ داخلی واقعی بکشد. این به معنای شکست در مقابل فرانکو می بود. در کلیه جناحها از این بابت اظهار نگرانی می شد. تا آنجا که از صحبتهای افراد بر می آمد، تمام اعضاء ث. ان. ت از ابتدا دو چیز می خواستند: پس گرفتن اداره تلفن، و خلع سلاح گارد ملی منفور. اگر ژنرالیداد این دو خواست و مبارزه با بازار سیاه مواد غذایی را وعده داده بود، بی شک ظرف دو ساعت باریکادها جمع شده بود. لیکن معلوم بود که ژنرالیداد نمی خواست کوتاه بیاید. شایعات بدی دوره می گشت. گفته می شد که دولت والنسیا شش هزار نفر برای اشغال بارسلون فرستاده و پنج هزار آنارشیست و دستجات پوم جبهه آراگون را برای مقابله با آنها ترك کرده اند. فقط قسمت اول این شایعات صحت داشت. از پست نگهبانی رصدخانه نیز سایه های بلند و خاکستری کشتی های جنگی را که به بندر نزدیک می شدند، می دیدیم. داگلاس مایل که سر باز نیروی دریائی بود می گفت شبیه ناوشکن های انگلیسی هستند. و بدراستی نیز ناوشکن های انگلیسی بودند، هر چند بعداً این را فهمیدیم.

آن روز عصر شنیدیم که چهارصد نفر از افراد گارد ملی در «میدان اسپانیا» تسلیم شده و سلاح خود را به آنارشیستها تحویل داده اند. علاوه بر این، اخبار ناروشنی شنیدیم از اینکه شهرکها (عمدتاً محله های طبقه کارگر) در کنترل ث. ان. ت آمده اند. به نظر می رسید که داریم پیروز می شویم. اما همان شب کپ مرا پذیرفت و با قیافه جدی گفت، طبق اطلاعاتی که هم اکنون به دست آورده، دولت می خواهد پوم را غیرقانونی اعلام کند و به آن اعلان جنگ بدهد. این خبر ضربهئی به من وارد ساخت. این اولین سرنخ بود برای تفسیری که می شود احیاناً از تمام قضایای بعدی ارائه داد. می توانستم در نمای کلی پیش بینی کنم که پس از خاتمه درگیریها تمام تقصیر را به گردن پوم می اندازند، زیرا پوم ضعیفترین احزاب و از اینرو بهترینشان برای توسری خوردن بود. در این میان بی طرفی مکان ما نیز به آخر می رسید. اگر دولت به ما اعلان جنگ می داد، چارهئی جز دفاع از خود نداشتیم. بعد می توانستیم در ساختمان اداره مطمئن باشیم که گاردیستهای پهلویی دستور حمله به ما را دریافت می کنند. کپ پشت تلفن منتظر دستور بود. در صورتی که اطمینان حاصل می کردیم پوم مورد غضب

واقع شده، ناچار بودیم فوراً اشغال کافه موکا را تدارک بینیم. به خاطر می آورم آن شب طولانی را که چون کابوس بود و با استحکام ساختمان سپری شد. ما کرکره های آهنی جلو در ورودی را پائین کشیدیم و پشت آن باریکادی درست کردیم با تخته سنگهایی که کارگران پس از اتمام نوسازی ساختمان به جای گذاشته بودند. شمارشی از اسلحه هایمان کردیم. با شش تفنگ روی بام پولیوراما در روبرو، بیست و یک تفنگ داشتیم. یکی از آنها نقص داشت. غیر از این برای هر یک از تفنگها پنجاه جعبه فشنگ داشتیم و نیز چند دوجین نارنجک. چند هفت تیر و رولور هم بود، و دیگر هیچ. دسدوازه نفر، اغلبشان آلمانی، برای موقعی که کار به حمله به کافه موکا می رسید، داوطلب شده بودند. طبیعتاً می بایست حوالی صبح زود از بام دست به حمله بزیم و غافلگیرشان کنیم. آنها از نظر قدرت بر ما تفوق داشتند، لکن روحیه ما بهتر بود و بی شک می توانستیم به ساختمان هجوم ببریم، هر چند در این ماجرا احیاناً آدم کشته می شد. ما بجز چند تخته شکلات خوردنی دیگری در ساختمانمان نداشتیم. شایعهئی پخش شد که «آنها» جریان آب راقطع می کنند. (هیچکس نمی دانست «آنها» که هستند. غرض از این می توانست دولت باشد که سازمان آب را در کنترل خود داشت، و یا ث. ان. ت - کسی نمی دانست.) مدتی طولانی صرف آن کردیم که تمام دستشوئی ها، هر چه سطل گیرمان آمد و بالاخره آن پاترده بطری آبجو را که گاردیستها به کپ داده بودند و الان خالی بود، از آب پر کنیم. پس از شصت ساعت کم خوابی، حال گندی داشتم و مثل سگ خسته بودم. حالا دیگر پاسی از شب گذشته بود. پشت باریکاد طبقه هم کف همه جا افراد روی زمین خوابیده بودند. در طبقه بالا اطاق کوچکی بود بایک کاناپه که خیال داشتیم از آن بعنوان بخش پانسمان استفاده کنیم، هر چند گفتن ندارد که طبق کشفی که کردیم، نه ید در ساختمان پیدامی شد و نه باند. برای موقع احتیاج به پرستار، زخم از هتل آمده بود. من بایسن احساس که پیش از حمله به کافه موکا، که شاید طی آن کشته می شدم، نیم ساعت آرامش لازم دارم، روی کاناپه دراز کشیدم. یادم می آید که مستأصل شده بودم از هفت تیری که به فانوسه ام بسته بودم و در کمرم فرو می رفت. بعد از آن یادم می آید که چطور بایک تکان از خواب پریدم و زخم را ایستاده در کنار دیدم. روز روشن بود، هیچ اتفاقی نیفتاده بود، دولت به پوم اعلان جنگ نکرده بود، آب قطع نشده بود و، صرف نظر از تک تیرهایی در خیابان، همه چیز عادی بود. زخم گفت دلش نیامده مرا بیدار

کند و رفته و در یکی از اطاقهای جلوئی در يك صندلی راحتی خوابیده. بعد از ظهر همان روز يك نوع آتش بس داشتیم. تیراندازی کم کم خاتمه یافت و بدون انتظار ناگهان خیابانها از انسانها پر شد. چند مغازه شروع به بالا کشیدن کرکرهها کردند و بازار از جماعتی که خواربار می طلبید مملو گشت، گرچه قفسهها تقریباً خالی بود. معذالك ترامواها هنوز راه نیفتاده بود. افراد گارد ملی هنوز در کافه موکا پشت باریکاد نشسته بودند. هیچیک از طرفین استحکامات خود را رها نکرده بود. همه مترصد خرید آذوقه می دوییدند. و درهمه طرف با نگرانی این سؤال مطرح بود: «فکر می کنی تموم شد؟ میگی باز شروع میشه؟». این «سوم شخص» - نبرد در خیابانها - اکنون همچون نیروئی طبیعی بود، مثل يك تند باد یا زمین لرزه، که همه را در يك زمان در بر می گرفت و جلوگیری اش در توان هیچیک از ما نبود. و بدراستی، صدای آتش تفنگ مانند تندی در ماه ژوئن تقریباً بلافاصله همه کس را گریزانند. البته فکر می کنم آتش بس چند ساعتی طول کشید، اما ظاهراً دقایقی بیش نبود. دوباره کرکرهها پائین غلتید، خیابانها مثل اینکه ورد خوانده باشند خالی شد، باریکادها اشغال بود و باز شروع «شد».

با احساس خشمی متراکم و با اترجار سرپستم روی بام برگشتم. فکر می کنم انسان وقتی در چنین وقایعی شرکت دارد به نحوی تاریخساز است و به حق باید خود را مانند موجودی تاریخی حس کند. اما هیچوقت اینکار را نمی کند، زیرا در این لحظات کفه خصوصیات بدنی همواره سنگینی می کند. در تمام مدت مبارزات، آن «تحلیل» دقیقی را که ژورنالیستها از صدها کیلومتر بی محابا انجام می دادند، نکردم. تعمق چندانی در اطراف حق و ناحق این دعوای زار و کشته نکرده، بلکه فقط به درماندگی و بی حوصلگی حاصله از نشستن روز و شب روی این بام طاقت فرسامی اندیشیدم، آنهم موقعی که گرسنگی ما بیش و بیشتر می شد. آخر هیچیک از ما از دوشنبه به بعد غذای معقولی نخورده بود. مدام به این فکر می کردم که باید بمحض خاتمه داستان به جبهه برگردم. داشتم گرمی گرفتم. صد و پانزده روز در جبهه بودم و در حسرت يك ذره آرامش و آسایش به بارسلون آمده بودم. در عوض می بایست وقتم را روی بام صرف پائیدن افراد گارد ملی کنم، که درست مثل خودم حوصلهشان سر رفته بود و هر چند وقت یکبار دست تکان می دادند و خیالم را راحت می کردند که «کارگر» اند. (بدین وسیله نشان می دادند که مطمئن اند من به رویشان شلیک نمی کنم.)

مسلماً در صورتیکه دستور می گرفتند، آتش می کردند. اگر تاریخ این بود، پس من احساسی به آن نداشتم. این بیشتر به ایام بد جبهه می ماند، زمانی که سرباز کافی نبود و می بایست بیشتر نگهبانی می دادیم. می بایست به جای قهرمان بودن سرپشت خود ماند، پر از بی حوصلگی، از فرط خواب در حال افتادن، و کاملاً بی علاقه نسبت به آنچه در واقع می گذشت. در هتل، بین انبوه جماعتی که اغلبشان جرات نمی کردند دماغ خود را از لای در بیرون بیاورند، فضای تهوع آوری از بدبینی بوجود آمده بود. اشخاص مختلف که دچار هیستری جاسوسی شده بودند، دوره می گشتند و نجوا می کردند که دیگران همه جاسوس کمونیستها، تروتسکیستها، آنارشیستها یا حزب دیگری هستند. مأمور چاق روسی، بعکس، خود را به يك يك فراریان خارجی می چسباند و به آنها اطمینان می داد که تمام ماجرا يك توطئه آنارشیستی است. من با علاقهئی چند تماشایش می کردم، زیرا برای اولین بار شخصی را می دیدم که حرفه اش دروغ گویی بود - مگر اینکه ژورنالیستها را هم به حساب بیاوریم. ادا اطوارهای مخصوص محیط هتل که هنوز هم پشت کرکره های پائین کشیده شده و در مرکز تاتاراق آتش تفنگ ادامه داشت، چیز زندهئی بود. سالن غذاخوری مشرف به خیابان را، پس از آنکه گلولهئی به میان پنجره خورده و يك ستون را خراشیده بود، ترك کرده بودند. میهمانان اکنون یکدیگر را پس پس به داخل اطاق تاریکی که هیچوقت میز کافی برای همه نداشت، فشار می دادند. تعداد پیشخدمتها تقلیل یافته بود. چند نفر از آنها عضو ث. ان. ت بودند و به اعتصاب عمومی پیوسته بودند. آنها فوراً پیراهن فراک خود را کنده بودند. ولی غذا هنوز با ژست و ادای نیمچه تشریفاتی سرو می شد. با اینهمه، در واقع چیزی برای خوردن نبود. در آن پنجشنبه شب، غذای اصلی شام به نفری يك ساردین خلاصه می شد. چند روزی بود که در هتل نان گیر نمی آمد و حتی شراب نیز چنان کمیاب شده بود که ما مرتب شراب کهنه تر را با قیمتی همواره بیش از پیش می خریدیم.

کمبود مواد غذایی هنوز چند روز پس از خاتمه درگیریها ادامه داشت. در خاطر من هست که من وزنم سه روز تمام برای صبحانه فقط يك تکه کوچک پنیر بز داشتیم، بدون نان و آشامیدنی. فقط پرتقال فراوان بود. رانندگان فرانسوی مقادیر زیادی از پرتقالهایشان را به هتل می آوردند. آنها باند کار کشتهئی بودند و چند دختر اسپانیائی جلب نظر کننده و باربری عظیم الجثه با بلوز سیاه به همراه داشتند. مدیر نسبتاً تی تیش مامانی و مطمئن

هتل در سایر اوقات هر کاری از دستش برمی آمد انجام می داد تا آنها را رد کند، حتی از اجازه ورود آنها به هتل خودداری می کرد. اما حالا عزیز بودند، زیرا بعکس بقیه ما یک ذخیره اختصاصی نان داشتند و همه در پی گدائی قدری از آن بودند.

آن شب آخر را بالای بام سر کردم و روز بعد به نظرم آمد که انگار مبارزات واقعاً به آخر نزدیک شده. گمان نمی کنم آن روز، جمعه، تیراندازی زیادی شد. ظاهراً هیچکس بطور دقیق نمی دانست که آیا حقیقتاً نیرو و النسیا می آید یا نه. فی الواقع اما عصر همان روز وارد شدند. دولت از رادیو پیامی تا اندازه ای اطمینان بخش و تا اندازه ای تهدیدکننده پخش کرد و از همه خواست به خانه بروند. اعلام کردند کسانی که پس از مدتی هنوز با اسلحه دیده شوند، بازداشت خواهند شد. توجه زیادی به اطلاعیه های دولت نشد، ولی افراد همه جا از باریکادها دور می شدند. تردید ندارم که کمبود مواد غذایی مسئول عمده بود. از هر طرف فقط یک چیز شنیده می شد: «دیگه غذا نداریم، باید سر کار برگردیم.» از سوی دیگر افراد گارد ملی می توانستند، از آنجا که تا زمانی که آذوقه در شهر پیدا می شد نسبت به جیره خود مطمئن بودند، در پست خود باقی بمانند. وضع خیابانها در بعد از ظهر دیگر تقریباً عادی بود، با اینکه باریکادهای خالی هنوز سر جایشان قرار داشتند. رامبلا مملو از جمعیت بود، تقریباً همه مغازه ها باز کرده بودند، و آرامش بخش تر از همه این بود که ترامواها که اینهمه وقت منجمد ایستاده بودند، تکان خوردند و باز راه افتادند. گاردیستها کافه موکا را هنوز در اشغال خود داشتند و باریکادشان را خراب نکرده بودند. اما چند نفری از آنها صندلی بیرون آورده، تفنگهایشان را روی زانویشان گذاشته و در پیاده رو نشسته بودند. هنگام عبور به یکی از آنها دست تکان دادم، ولی او تبسم غیر دوستانه ای تحویل داد؛ مسلماً مرا شناخت. پرچم آنازیستها از بالای اداره تلفن بزیر کشیده شده و اکنون آنجا فقط پرچم کاتالونیائی بود. پس یعنی بر کارگران بطور قطع فائق آمده بودند. شاید بخاطر نادانی سیاسی ام آنطور که لازم بود نفهمیدم که دولت بمحض اینکه از خود مطمئن شود، دست به اقدامات تلافی جویانه خواهد زد. اما در آن زمان هنوز علاقه ام به اینسوی جریان جلب نشده بود. فقط از اینکه غوغای جهنمی تیراندازها پایان گرفته بود، احساس آسودگی عمیقی می کردم؛ از اینکه می شود چند قلم خواربار خرید و قبل از مراجعت به جبهه کمی صلح و استراحت بخود روا داشت.

آنشب ظاهراً دیر وقت بود که دستجات والنسیا برای نخستین بار در خیابان ظاهر شدند. آنها متشکل از گارد حمله بودند و گروه دیگری شبیه گارد ملی و ژاندارمها (یعنی واحدی که عمدتاً جهت خدمات پلیس در نظر گرفته شده بود). مضافاً اینکه اینها سوگلی های جمهوری بودند. مثل این بود که یکباره از زمین سبز شدند. همه جا در گروههای ده نفری می گشتند؛ مردان قوی هیکلی در اونیفرمهای خاکستری یا آبی، باتفنگهایی بلند برشانه و یک مسلسل دستی در هر گروه. ما می بایست در این اثناء تکلیف دشواری را انجام دهیم. شش تفنگی که بوقت نگهبانی در برجهای رصدخانه استفاده می کردیم، هنوز آنجا بود و لازم بود به قیمت نفله شدن هم که شده آنها را به ساختمان پوم برگردانیم. سؤال این بود که چگونه می شد آنها را از خیابان گذرانند. تفنگها متعلق به تجهیزات ثابت ساختمان بود، اما به خیابان آوردنش برخلاف دستور دولت. اگر ما را تفنگ بدست می دیدند، بی برو برگرد دستگیر می شدیم و، بدتر از آن، تفنگهایمان را ضبط می کردند. وسع اینرا نداشتیم که از بیست و یک تفنگ، شش قبضه آنرا از دست بدهیم. پس از یک بحث طولانی در باره بهترین روش، یک اسپانیائی سرخ مو و خودم شروع بدقاچاق کردن آنها به بیرون کردیم. قال گذاشتن گشتی های گارد حمله خیلی آسان بود. خطر از جانب افراد گارد ملی در کافه موکا بود که همگی می دانستند ما در رصدخانه تفنگ داریم و می توانستند اگر ما را در حال بیرون بردنش می دیدند، لومان بدهند. ما دو تا در وحله اول نیمه لخت شدیم و تسمه تفنگ را روی شانه چپمان بسته، قنناق را زیر بغل و لوله را در شلوارمان گذاشتیم. بدبختانه تفنگها «ماوزر» بلند بود. حتی یک آدم قد بلند مثل من نمی تواند یک تفنگ دراز «ماوزر» را بدون ناراحتی در شلوار خود حمل کند. بایک پای کاملاً شق پله های مارپیچ رصدخانه را پائین آمدن، کار غیر قابل تحملی بود. تازه وقتی به خیابان رسیدیم، دریافتیم که یگانه امکان پیشروی در فوق العاده آهسته حرکت کردن است، آنقدر آهسته که احتیاجی به حرکت دادن زانو نباشد. جلوی سینما به گروهی از آدمها برخوردیم که وقتی با سرعت لاک پشت از کنارشان می خزیدم، با علاقه زیاد به من چشم دوخته بودند. به کرات از خود پرسیده ام که راستی فکر می کردند چه ام شده. که شاید در جنگ مجروح شده ام؟ هر چه بود اما تفنگها را بدون پیش آمدی رد کردیم.

روز بعد افراد گارد حمله همه جا بودند. آنها مانند فاتحین در طول

خیابانها پرسه می زدند. بی شك دولت خیلی ساده قدرت نمائی می کرد تا از مردمی که می دانست دیگر مقاومتی نخواهند کرد، چشم زهر بگیرد. اگر حقیقتاً انتظار خصومت بیشتری می رفت، مطمئناً گارد حمله در پادگانها نگهداشته می شد، و نه اینکه در گروههای کوچک توی شهر پخش شوند. آنها دستجات ممتازی بودند، واقعاً بهترین دستجاتی که در اسپانیا دیدم. علیرغم اینکه احیاناً به يك معنی «دشمن» بودند، نمی توانستم اصلاً تحسینشان نکنم. ولی آنان را بهنگام گردش کردنهایشان با تحسیر می نگریستم. من به میلیشیای ژنده پاره و بدزحمت مسلح جبهه آراگون عادت داشتم و نمی دانستم که جمهوری چنین دستجاتی در اختیار دارد. آنها ندتنها افرادی قوی و دستچین شده بودند، بلکه بیش از هر چیز متحیر از اسلحه هایشان بودم. همه شان مجهز به تفنگهای بسیار نوئی از يك تیپ معروف به «تفنگ روسی» بودند (این تفنگها از شوروی به اسپانیا فرستاده می شد؛ اما گمان می کنم ساخت آمریکا بود). من یکی از آنها را بازرسی کردم. مطمئناً تفنگ همه چیز تمامی نبود، ولی خیلی خیلی بهتر از قارقارکهای قدیمی و وحشتناکی بود که ما در جبهه داشتیم. هر يك از افراد گارد حمله به يك مسلسل كوچك، و هر دهنفرشان به يك مسلسل خودکار مجهز بودند. ما در جبهه برای هر پنجاه نفر حداکثر يك مسلسل زمینی داشتیم، هفت تیرا و رولور را فقط از طرق غیر مجاز می توانستیم تهیه کنیم. در حقیقت مسئله در تمام واحدها به همین نحو بود، هر چند تا به آنروز متوجه اش نبودم. افراد گارد ملی و ژاندارمها که اصلاً قصد جبهه نداشتند، از ما بهتر مجهز و بمراتب بهتر ملبس بودند. فکر می کنم که در همه جنگها چنین است - همیشه همان تضاد میان پلیس شیک پشت جبهه و سربازان ژنده در جبهه. افراد گارد حمله در مجموع پس از یکی دوروز خیلی خوب با مردم کنار آمدند. روز اول قدری ناراحتی ایجاد شد، زیرا عده ئی از گاردیستهای حمله، احیاناً طبق دستور، رفتاری بسیار تحریک کننده داشتند. آنها دسته دسته به ترامواها سوار می شدند، مسافران را تفتیش می کردند، و اگر کارت عضویت نداشتند، آنرا می گرفتند، آنها را ولگدکوب می کردند. این امر به درگیریهای یدی با آنا رشیستها منجر

۱- منظور از «هفت تیر» در همه جای متن همان «کمری» است. صرفاً در مواردی که به لحاظ ترجمه ایجاد اختلاط می شود، از انتخاب کلمه هفت تیر - که مانوس تر است - ناگزیرم، زیرا در متن کلاً مشخص نیست که غرض از کمری، ۵، ۶، ۷ یا ده تیر است. - م.

شد و یکی دو نفر نیز به قتل رسیدند. اما خیلی زود رفتار فاتحانه شان را رها کردند و روابط دوستانه تر شد. جالب توجه بود که اغلب آنها پس از یکی دوروز يك دوست دختر داشتند.

در گیریهای بارسلون آن بهانه دیرینه را بدست دولت والنسیا داد تا کنترل شدیدتری بر کاتالونیا اعمال کند. میلیشیای کارگران می بایست در هم شکسته شده، تحت نظر واحدهای ارتش خلق درآید. در همه جای بارسلون پرچم جمهوری در اهتزاز بود. گمان می کنم آن را در اینجا برای اولین بار جز بر بالای يك سنگر فاشیستی دیدم. در محله های کارگری شهر باریکادها برداشته شد، البته خرده خرده، زیرا ساختن آن ساده تر است تا برگرداندن دوباره سنگها. اجازه داده شد تا باریکادهای جلوی ساختمان پ. اس. او. ث سر جای خود بماند، و به راستی حتی در ژوئن هم هنوز برقرار بود. گارد ملی نقاط استراتژیک را هنوز در اشغال خود داشت. در مقاومتگاههای ث. ان. ت مقادیر وسیعی سلاح به چنگ آمد، هر چند شك ندارم که بسیاری از آنها از معرکه بیرون برده شد. «لا باتایا» هنوز انتشار می یافت، ولی آنقدر سانسور شد تا صفحه اولش تقریباً دیگر محتوایی نداشت. روزنامه های پ. اس. او. ث سانسور نمی شد و مقالات پر جوشی در آن به چاپ می رسید که سرکوب پوم را طلب می کرد. عنوان می شد که پوم يك تشکیلات فاشیستی استوار شده است، و عوامل پ. اس. او. ث در تمام شهر کاریکاتوری پخش می کردند که در آن پوم به هیأت مردی تصویر شده بود که در حال برداشتن صورتکی است نقاشی شده با داس و چکش. و در پشت آن چهره ئی کریمه و دیوانه وار نمایان می شد که با يك صلیب شکسته از ترکیب افتاده بود. آنطور که معلوم بود بر سر قولی مشترك از مبارزات توافقی شده بود؛ این می بایست بعنوان قیام «ستون پنجم» فاشیسم نمایش داده شود که آنها فقط محصول پوم بود.

بعد از خاتمه مبارزات، جو نفرت انگیز بدبینی و خصومت در هتل غلیظ تر نیز شد. نظر به اتهاماتی که متقابلاً وارد می آمد، بی طرف ماندن غیر ممکن بود. پست دوباره کار می کرد و اولین روزنامه های کمونیستی خارجی وارد شدند. اخبار آنها از درگیریها نه تنها موضع قاطعی داشت، بلکه در انعکاس وقایع به گونه ئی بدیهی نهایت نادقیق بود. فکر می کنم چند نفر از کمونیستهای که دیده بودند واقعاً اینجا چه خبر است، از تفسیر حوادث وحشت کرده بودند، لیکن طبعاً می بایست جانب کار خود را

بگیرند. دوست کمونیست ما یکبار دیگر تردید آمد و از من پرسید آیا نمی‌خواهم به بریگاد بین‌المللی تغییر محل بدهم.

قدری یکه خوردم. گفتم «روزنامه‌های شماعنوان می‌کنن که من یک فاشیستم. مطمئناً باید از پوم میام، از نظر سیاسی آدم مشکوکی باشم.»

«اوه، اشکالی نداره. شما هرچه باشه فقط طبق دستور عمل کردین.»
مجبور بودم باو بگویم که پس از این قضیه دیگر نمی‌توانم به واحدی که تحت کنترل کمونیستی است ملحق شوم. آخر این کار می‌تواند بدین معنی باشد که دیر یا زود برای مقابله با طبقه کارگر اسپانیا گمارده شوم. و نمی‌شود گفت که چه وقت یک چنین جریانی از سر گرفته می‌شود. و اما اگر در چنین درگیری اصلاً از استفاده از تفنگ ناگزیر شدم، مایلم این کار را در کنار طبقه کارگر بکنم، نه بر علیه آن.

او بسیار معقول بود. ولی از آن به بعد تمام جو عوض شد. دیگر نمی‌شد چون گذشته «توافق کرد که کسی نظر دیگری دارد» و با کسی یک لیوان شراب نوشید که گویا یک مخالف سیاسی است. در سالن هتل چند مشاجره زشت ایجاد شد. زندانها در این بین پرواکنده گردید. طبعاً آنارشیستها پس از خاتمه مبارزات اسرای خود را آزاد کردند. افراد گارد ملی اما اسرای خود را آزاد نکردند، اغلبشان را بدون محاکمه به زندان انداختند و در مواردی حتی ماهها در زندان نگاه داشتند. به خاطر ندانم کاری پلیس طبق معمول انسانهای کاملاً بی‌گناهی دستگیر شدند. قبلاً اشاره کردم که داگلاس تامپسون اوائل آوریل زخمی شد. بعداً ارتباطمان با او طبق قاعده قطع شد، زیرا مجروحین اغلب از این بیمارستان به آن بیمارستان منتقل می‌شدند. در واقع او درست با شروع مبارزات در ریضخانه‌ئی در تاراگون بود و بعد به بارسلون فرستاده شد. وقتی سه‌شنبه صبح در خیابان به او برخورد کردم، از تیراندازی‌هایی که دورتادور ما جریان داشت حسابی گیج شده بود. از من آنرا سؤال کرد که هر کسی می‌خواست بداند:

«لعنت خدا، جریان چیه اینجا؟»

به بهترین وجهی که می‌توانستم، توضیح دادم. تامپسون فوراً جواب داد:

«من خودمو قاطی نمی‌کنم. دستم هنوز میزون نیست. به همتلم بر می‌گردم و همونجا می‌مونم.»

به هتل‌اش برگشت، ولی هتل متاسفانه در منطقه‌ئی از شهر قرار داشت که تحت کنترل گارد ملی بود (آشنائی به اوضاع محلی در نبرد های خیابانی چقدر مهم است!) آنجا را تفتیش می‌کردند، تامپسون دستگیر شد و به زندان افتاد و هشت روز تمام در سلولی نگهداری شد که آنقدر آدم در آن چپانده بودند که جا برای دراز کشیدن نبود. موارد مشابه بسیاری وجود داشت. تعداد کثیری خارجی که گذشته سیاسی صاف و روشنی نداشتند، فراری بودند. پلیس در تعقیبشان بود و مدام در ترس از راپرت بسر می‌بردند. از همه بدتر وضع ایتالیائی‌ها و آلمانی‌هایی بود که پاسپورت نداشتند و اکثراً تحت پیگرد پلیس مخفی کشورهای خویش بودند. در صورتی که دستگیر می‌شدند، احتمالاً کارشان به اخراج به فرانسه می‌کشید. اما این بدان معنی بود که آنها را از آنجا به ایتالیا یا آلمان پس می‌فرستادند، که آنوقت خدای دانست چه فجایعی در انتظارشان بود. یکی دو زن خارجی موقعیت خود را با «ازدواج» با یک اسپانیائی محکم کردند. یک دختر آلمانی که هیچگونه کاغذ و مدرکی نداشت با چند روزی تظاهر به اینکه رفیقه یک نفر است، از چنگ پلیس نجات یافت. هنوز نشان شرم و درماندگی را در چهره دختر بیچاره، آنوقت که بهنگام خروجش از اطاق خواب آن مرد تصادفاً سر راهش قرار گرفتم، به یاد دارم. مسلماً رفیقه‌اش نبود. اما بی‌شک فکر می‌کرد گمان من این است. آدم مدام احساس زشتی داشت که نکند دوست تاکنونی‌اش پیش پلیس مخفی لوش بدهد. کابوس طولانی درگیریها، سروصدا، کمبود خواب و خوراک، آمیزه زحمت و یکنواختی نگهبانی روی بام و بی‌خبری از اینکه آیا دقیقه‌ئی دیگر کشته می‌شوم یا مجبور خواهم بود کسی را بکشم، اعصاب مرانهایت متشنج کرده بود. به آن مرحله رسیده بودم که هر بار دری صدامی کرد، دست به هفت تیرم می‌زدم. صبح شنبه در بیرون تاراق توروچی راه افتاد و همه فریاد کشیدند که: «باز شروع شد!». به خیابان دویدم و دیدم چند نفر از گارد حمله سگ دیوانه‌ئی را با گلوله کشته‌اند. هیچیک از کسانی که آنموقع یا چند ماه بعد در بارسلون بودند، جو اترجار آوری را که نتیجه ترس، بدبینی و نفرت بود، فراموش نخواهد کرد؛ فضای روزنامه‌های سانسور شده، زندانهای لبالب، صفهای طویل مردمی که برای خواربار ایستاده بودند، و جوانکهای گشتی مسلح.

من سعی کردم شمه‌ئی از آنچه آدم در مرکز درگیریهای بارسلون احساس می‌کرد، به دست دهم. اما گمان نمی‌کنم موفق به انتقال چیزی از

ویژگیهای آن ایام شده باشم. وقتی به گذشته می‌نگرم، مثلاً بر خورد هائی
 اتفاقی به یاد می‌آید، نگاههای ناگهانی آنهائی که نمی‌رمز میدند و تمام
 داستان برایشان قیامی بی‌معنی بود، همین. بخاطر می‌آورم آن زن شیکپوش
 را که دسته سبزی روی دست و قلاده پودلا سفیدی در کف، رامبلا را
 روبه پائین قدم می‌زد، همان موقع که یکی دو خیابان آنطرفتر تفنگها
 می‌غریدند. می‌توان فکر کرد آن زن کر بود. یا آن مرد را که در گذر
 از میدان کاملاً خالی کاتالونیا دیدمش، در حالیکه در هر دست يك دستمال
 سفید تکان می‌داد. یا اجتماع بزرگ مردم سیاهپوشی را که يك ساعت تمام
 می‌خواست از میدان کاتالونیا بگذرد و موفق نمی‌شد. هر دفعه که از نبش
 خیابان فرعی پیدایشان می‌شد، خدمه تیربار پ. اس. او. ث از هتل کولون
 آتش می‌گشود و آنها را عقب می‌رانند. نمی‌دانم چرا، چونکه ظاهراً مسلح
 نبودند، بعداً فکر کردم شاید يك تشییع جنازه بود. یا آن مردك قد کوتاه،
 سرایدار موزه بالای «پولیوراما» را، که انگار همه داستان را به چشم
 يك بروییای خودمانی می‌دید. او خوشحال بود که انگلیسی‌ها به سراغش
 می‌روند، می‌گفت انگلیسی‌ها خیلی سیمپاتیكو هستند. دلش می‌خواست که
 ما پس از پایان ناآرامیها باز بیائیم و از او دیدن کنیم. و به راستی نیز باز
 به دیدنش رفتم. یا آن مرد کوتاه قد دیگر را که جویای پناه در آستانه در،
 با ذوق به سمت آتش جهنمی تفنگ در میدان کاتالونیا کله می‌انداخت و
 می‌گفت (انگار درباره يك صبح قشنگ گفتگو می‌کرد): «خب، پس
 دوباره نوزده ژوئن برگشت!» یا کارکنان آن مغازه کفافی را که چکمه
 رژه مرا درست می‌کرد. پیش از درگیریها یکبار به آنجا رفتم، بعد پس از
 خاتمه‌اش و در پنجم مه نیز در ظرف آتش بس کوتاه، برای چند دقیقه.
 مغازه گرانی بود و کارکنانش از او. ژ. ت بودند و احتمالاً اعضاء پ.
 اس. او. ث. بهر حال از نظر سیاسی آنطرف بودند و می‌دانستند که من در
 پوم خدمت می‌کنم. اما کاملاً بیطرفانه رفتار می‌کردند. «عجب بساطیه،
 نه؟ کسبو خراب می‌کنه. بدبختی اینه که تموم نمیشه! انگار توجه به اندازه
 کافی از این داستانا نیست!» و غیره و غیره. باید کلی آدم در بارسلون
 یافت می‌شد، حتی شاید اکثریت اهالی، که به تمام قضایا بدون ذره‌ئی
 کشش نگاه می‌کرد، یا با توجهی نه بیش از هنگام يك، حمله هوائی.

من در این فصل تنها به توصیف برداشتهای شخصی‌ام پرداختم. در

۱- تژاد سگهای میان جثه‌ئی که پشمهای فروری آنها را در ناحیه کمر،

انتهای دم و ساق پا اصلاح می‌کنند - م.

فصل بعد باید تا آنجا که می‌توانم موضوعات درگیری را شرح دهم - که در
 حقیقت چه چیز بود و با چه نتایجی؛ که حق داشت و که نداشت و که،
 اگر بشود گفت، مسئول بود. آنقدر زیاد از درگیریهای بارسلون سرمایه
 سازی سیاسی شد که سعی بر اتخاذ نظری متعارف دارای اهمیت است. در
 اطراف این موضوع زیاد چیز نوشته شده، کافی برای پر شدن کتابهائی
 متعدد. تصور می‌کنم اغراق نباشد اگر بگویم از ده کتاب، نه‌تای آن حقیقت
 ندارد. تقریباً تمام اخباری که آن زمان در روزنامه‌ها انتشار می‌یافت، دور
 از وقایع و توسط ژورنالیستها سرهم‌بندی می‌شد. اینها نه فقط نظر به
 واقعیتها نادقیق، بلکه عمداً غلط بود. طبق معمول تنها يك سوی مسئله
 بطور وسیع در دسترس افکار عمومی قرار داده می‌شد. من خود، مانند هر
 کس که آن زمان در بارسلون بود، فقط آنچه را که در همسایگی بلافصلم
 واقع می‌شد می‌دیدم. اما باندازه‌ئی که قابلیت رد بسیاری از دروغهای
 رواج داده شده را داشته باشم، دیدم و شنیدم. کسی که علاقه‌ئی به اختلاف
 نظرهای سیاسی و درهم و برهم احزاب و شاخه‌های آنها و اسامی گیج
 کننده‌شان (نظیر اسامی ژنرالهای جنگ چین) ندارد، بهتر است همانطور
 که بیشتر ذکر شد از صفحات بعدی درگذرد. خود را به جزئیات درگیریهای
 درون احزاب مشغول کردن، کارگندی است. مثل اینست که آدم در چاه
 فاضل‌آب فرو برود. لکن کوشش در تشخیص حتی المقصدور حقایق،
 ضروری‌ست. این جدال کثیف در شهری دور، مهمتر از آن است که
 احیاناً در نظر اول پیداست.

www.adabestanekave.com

فصل یازدهم

ترسیم کاملاً دقیق و غیر مغرضانه مبارزات در بارسلون هیچگاه ممکن نخواهد بود، زیرا اسناد و مدارک لازم آن موجود نیست. مورخین آینده بجز مشتی اتهامات و تبلیغات حزبی چیزی برای استناد نخواهند داشت. من خود بیش از آنچه که با چشمهایم دیدم یا از طریق شاهدان عینی مطلع شدم، اسناد قابل قبول زیادی ندارم. معذالک می‌توانم برخی از دروغهای خیلی بیش‌رمانه را افشا کرده، موجب روشنی وقایع شوم.

اول اینکه واقعاً چه خبر بود؟

مدتی بود که در تمام کاتالونیا تشنجاتی ایجاد شده بود. در فصلهای گذشته این کتاب از درگیری بین کمونیستها و آنارشیستها گزارشی دادم. در مه ۱۹۳۷ جریانات به نقطه‌ئی رسید که دیگر می‌بایست یک گسست را ناگزیر دانست. موجب بلاواسطه کشمکش را فرمان دولت مبنی بر تحویل کلیه اسلحه‌های مخفی شده فراهم کرد. این دستور مصادف بود با تصمیم برای ایجاد یک پلیس «غیرسیاسی»، که می‌بایست اعضاء اتحادیه‌ها از آن برکنار باشند. معنای این برای همه روشن بود. همچنین واضح بود که استرداد برخی صنایع کلیدی تحت کنترل ث. ان. ت قدم بعدی خواهد بود. علاوه بر این، در بین طبقه کارگر احساس تضاد روزافزون میان فقر و رفاه تا اندازه‌ئی به سرحد اشباع رسیده بود، همچنین آن احساس عام و مبهم، که در انقلاب خرابکاری شده. خیلی از مردم از اینکه روزاول مه شلوغ نشد، متعجب و راضی بودند. سوم مه دولت تصمیم گرفت اداره تلفن

را که از شروع جنگ عمدتاً توسط کارگران ث. ان. ت گردانده شده بود، بدعده بگیرد. ادعا می‌شد که آنها ارتباطات را بد برقرار می‌کنند و مکالمات اداری را گوش میدهند. «سالاس» رئیس پلیس که شاید از حیطة اختیارات خویش خارج شده بود، و شاید هم نشده بود، در حالیکه خیابانهای اطراف اداره توسط پلیس مسلح در لباس شخصی پاکسازی می‌شد، سه کامیون با افراد مسلح گارد ملی برای اشغال ساختمان اداره فرستاد. تقریباً هم‌زمان با آن دسته‌های گارد ملی ساختمانهای مختلف دیگری را که در نقاط حساس وجود داشت، اشغال کردند. هر قصدی هم که در بین بود، در مجموع گمان می‌رفت که این پیش درآمدی است برای حمله عمومی افراد گارد ملی و پ. اس. او. ت (کمونیستها و سوسیالیستها) به ث. ان. ت. خبر حمله به ساختمانهای کارگران به سرعت باد در شهر پیچید. آنارشیستهای مسلح در خیابان ظاهر شدند، دست از کار کشیده شد و نبرد فوراً در گرفت. همان شب و صبح روز بعد در تمام شهر باریکاد درست شد و درگیری تا صبح ششم مه بلاانقطاع ادامه یافت. ولی در هیچ طرف جنبه تهاجمی نداشت. ساختمانها در حقیقت محاصره شد، لاکن تا آنجا که اطلاع دارم مورد هجوم قرار نگرفت و از توپخانه استفاده نشد. در کل، محله‌های کارگری در محدوده شهر توسط نیروهای مسلح ث. ان. ت - اف. آ. ئی و پوم، و مناطق مرکزی شهر و اماکن دولتی توسط نیروهای مسلح پلیس و پ. اس. او. ت محافظت می‌شدند. در ششم مه آتش بس برقرار گردید، ولی طولی نکشید که درگیریها از نو آغاز شد، احتمالاً بخاطر اقدام پیش از موقع گارد ملی در خلع سلاح کارگران ث. ان. ت. اما صبح روز بعد مردم به خواست خود باریکادها را رها کردند. تقریباً تا نیمه شب پنجم مه تفوق با ث. ان. ت بود و تعداد زیادی از افراد گارد ملی تسلیم شده بودند. اما هیچ رهبری عمومی و معتبر و برنامه‌ئی معین وجود نداشت؛ بله، تا آنجا که می‌شود قضاوت کرد، اصلاً برنامه‌ئی نبود، بجز تصمیمی بی‌امان در مقابله با گارد ملی. رهبران ث. ان. ت به اتفاق سران او. ت. از اهالی درخواست کرده بودند که سرکار خود برگردند؛ پیش از هر چیز کمبود مواد غذایی بود. تحت این مشکلات کسی به اهمیت موضوعات درگیری قائل نبود تا مبارزه را ادامه دهد. در بعد از ظهر هفتم مه وضع تقریباً عادی بود. غروب همان روز شش هزار نفر گارد حمله که از والنسیا از راه دریا فرستاده شده بودند، رسیدند و کنترل شهر را به دست گرفتند. دولت فرمان تحویل کلیه اسلحه‌های را

که در تصاحب نیروهای مسلح غیر رسمی بود، صادر کرد و در روزهای بعد مقادیر زیادی از آن ضبط شد. تلفات درگیریها رسماً چهارصد کشته و تقریباً هزار زخمی اعلام گردید. چهارصد کشته احتمالاً اغراق آمیز است، ولی از آنجا که امکان بررسی حقیقت مهیانیست، باید آنرا صحیح تلقی کرد.

دوم اینکه نتایج درگیریها چه بود؟

ظاهراً ممکن نیست بتوان با اطمینان گفت که چه حاصلی داشت. نمی توان ثابت کرد که شروع ناآرامیها بنحوی تأثیری مستقیم در روال جنگ داشت، هرچند اگر درگیری طولانی تر می شد چنین موردی پیش می آمد. ناآرامیها توجیهی شد در خدمت اینکه کاتالونیا تحت کنترل مستقیم والنسیا درآید، انحلال واحدهای میلیشیا تسریع گردد، پوم سرکوب شود، و بدون شك بر سقوط دولت «کابایه رو» نیز تأثیر بگذارد. اما می توانیم با اطمینان بپذیریم که این چیزها در هر حال به وقوع می پیوست. سؤال اصلی اینست که آیا وقتی که کارگران ث. ان. ت به خیابان آمدند و به موجب آمادگی خویش مبارزه کردند، چیزی به دست آوردند یا چیزی از دست دادند. به عقیده من، به احتمال صرف، بیش از آنچه که باختند، بردند. اشغال اداره تلفن بارسلون بیش از یک پیش آمد در یک زنجیره طویل رویدادها نبود. از سال قبل قدرت مستقیم را تدریجاً از دست سندیکاها بدر آورده بودند. گرایش عمومی دیگر نه به طرف کنترل طبقه کارگر، بلکه در جهت تحقق بخشیدن به کنترل متمرکز بود. این می بایست به سرمایه داری دولتی، یا احیاناً به استقرار مجدد سرمایه داری خصوصی منتهی شود. این سیر تکاملی احتمالاً در اثر مقاومت آن موقع کند شد. یکسال پس از آغاز جنگ کارگران کاتالونیائی قدرتشان بسیار تقلیل یافت، اما بالنسبه هنوز در موقعیت ارجحی بودند. موقعیتشان احتمالاً خیلی نامناسبتر هم می شد، در صورتی که به وضوح نشان می دادند که حتی در برابر بزرگترین تحریکات آرام می نشینند. فرصتهائی پیش می آید که در آن نفع مبارزه کردن و شکست خوردن بیش از ابداً مبارزه نکردن است.

اما سوم اینکه چه قصدی در پس شروع ناآرامیها پنهان بود، اصلاً آیا قصدی وجود داشت؟ کودتا بود یا آزمایش یک انقلاب؟ هدف واقعاً سقوط دولت بود؟ اصلاً از پیش قرار و مدارهائی گذاشته شده بود؟ بعقیده من مبارزات فقط در حدی از پیش مقرر شده بود که همه

کس انتظار آن را داشت. در هیچیک از طرفین هیچگونه نشانهائی از برنامهئی مشخص وجود نداشت. در طرف آنارشیستها قیام با اطمینان زیاد خود جوش بود، چرا که عمدتاً از ابتکار اعضاء ساده برخاست. مردم به خیابان آمدند و رهبران سیاسی شان با تأخیر از آنها پیروی کردند، و با اصلاً پیروی نکردند. تنها کسانی که حداقل در حرف مواضع انقلابی می گرفتند، «دوستان دوروتی» بودند، یعنی یک گروه کوچک افراطی درون اف. آ. ئی. ولی حتی اینها نیز به دنبال حوادث می افتادند و هدایتش نمی کردند. «دوستان دوروتی» اعلامیهئی انقلابی صادر کردند که پیش از پنجم مه پخش نشد. بنابراین نمی توان گفت که مبارزات بدین سبب در گرفت، مبارزاتی که دو روز جلوتر خود بخود شروع شده بود. سران حزبی ث. ان. ت از ابتدا حساب خود را از قیام جدا کردند. این امر دلائل زیادی داشت. اولاً مسلم بود که رهبران ث. ان. ت از پیروانشان محافظه کارتر بودند، زیرا ث. ان. ت هنوز هم در دولت وهم در ژنرالیداد نمایندگی داشت. ثانیاً هدف اصلی آنان عقد اتحادی با او. ژ. ت بود. اما مبارزات بالاجبار گسستگی بین ث. ان. ت و او. ژ. ت را حد اقل در آن موقع تشدید می کرد. ثالثاً آنها - هرچند آن زمان بر همه معلوم نبود - بیم تجاوز یک قدرت خارجی را داشتند، و این هنگامی بود که جریانات از حد معینی خارج می شد، یعنی مثلاً اگر کارگران قدرت را در شهر به دست می گرفتند، کاری که شاید در پنجم مه می توانستند بکنند. یک روز من و دوناوشکن انگلیسی جلو بندرگاه لنگر انداخته بود و بی شك کشتی های جنگی دیگری زیاد دور نبودند. روزنامه های انگلیسی عنوان کرده بودند که این کشتیها بخاطر «حفظ علائق بریتانیا» به بارسلون آمده اند. در واقع اما هیچ اقدامی در این جهت نکردند، یعنی اینکه نه سرباز پیاده کردند و نه فراری پذیرفتند. البته قطعی نبود، اما به خوبی امکان داشت که دولت بریتانیا که بخاطر نجات دولت اسپانیا از چنگ فرانکو دست به سیاه و سفید نزد، برای رهایی دهنش از گزند طبقه کارگرش، خیلی سریع دخالت کند. رهبران پوم هیچ کاری برای تکذیب شورش نکردند، آنها عملاً پیروان را به ماندن در باریکادها تشویق کردند و در «لا باتایا» ی ششم مه حتی آن اعلامیه افراطی را که «دوستان دوروتی» چاپ کرده بودند، تأیید نمودند. (هیچ اطلاعی از وجود این اعلامیه در دست نیست و ظاهراً کسی قادر به ارائه یک نسخه از آن نمی باشد.) چند روزنامه خارجی آن را بعنوان یک پلاکات «آشوبگر» توصیف کردند که در تمام شهر چسبانده

شده. يك چنین پلاکاتی یقیناً وجود نداشت. وقتی اخبار مختلف را مقایسه می‌کنم، به این نتیجه می‌رسم که اعلامیه خواستهای زیر را نگاشته بود: ۱- تشکیل يك شورای انقلاب (خوتتا)؛ ۲- اعدام کلیه مسئولین حمله به ادارهٔ تلفن؛ ۳- خلع سلاح افراد گارد ملی.

کماکان ناروشن است که «لا باتایا» تا چه حد موافقت خویش را با اعلامیه مذکور اظهار کرد. من بشخصه نه اعلامیه را دیدم و نه «لا باتایا» آن تاریخ را. تنها دست‌نویسی که در خلال درگیریها دیدم، روز چهارم مه توسط يك گروهك تروتسکیستی («لنینیست‌های بلشویست») بیرون آمد. در آن نوشته بود: «همه به‌سوی باریکادها - اعتصاب عمومی کلیه صنایع، باستثنای صنایع جنگی» (بعبارت دیگر چیزی خواسته شده بود که الساعة در حال انجام بود). درحقیقت اما رهبران پوم این دست‌و‌آندست می‌کردند. آنها هرگز فتوای يك قیام را، پیش از آنکه جنگ علیه فرانکو به‌ثمر رسیده باشد، ندادند. از سوی دیگر کارگران به‌خیابان آمده بودند و از اینرو رهبران پوم نیز از تعریف نسبتاً خرده‌کارانهٔ مارکسیستی، که همبستگی با کارگرانی که به‌خیابان می‌آیند وظیفهٔ احزاب انقلابی است، تبعیت کردند. در عین حال اما، علیرغم شعارشان مبنی بر «بازآفرینی روح نوزدهم ژوئن» و امثالهم، بالاترین کوشش خود را در تحدید تعرض کارگران به مسئلهٔ دفاع به‌کار بستند. بعنوان مثال هیچگاه دستور حمله به ساختمانی را ندادند. آنها فقط به‌اعضایشان دستور می‌دادند که هوشیار باشند و، همانطور که در فصل گذشته ذکر کردم، تا آنجا که ممکن است از تیراندازی خودداری کنند. لا باتایا همچنین تذکراتی می‌داد که هیچیک از واحدها نباید جبهه را ترك کند. ۱ تا آنجا که می‌توان نظر داد، باید بگویم که مسئولیت پوم این بود که تمام کارگران را به‌ماندن در باریکادها فراخوانده بود. شاید هم تعدادی را مجاب کرده بود تا بیش از آنچه که می‌خواستند، بمانند. کسانی که آن موقع بارهبران پوم تماس شخصی داشتند (من خود نداشتم)، برایم تعریف کردند که آنها در حقیقت از تمام داستان مات و متحیر بوده‌اند. ولی احساس می‌کردند که باید همبستگی خود را نشان بدهند. طبعاً بعداً طبق عادت، سرمایهٔ سیاسی از آن ساختند. «گورکین»، یکی از سران پوم، بعدها حتی از «روزهای

۱- یکی از آخرین شماره‌های «اینپره‌کور» درست عکس این را ادعا می‌کند، یعنی اینکه لا باتایا به‌دستجات پوم دستور داد جبهه را ترك کنند! این دلیل رami توان به‌سادگی با ورق‌زدن لا باتایای آن تاریخ از قوت انداخت.

قهرمانانهٔ ماه مه» سخن گفت. ممکن است این بدلائل تبلیغاتی صحیح بوده باشد. محققاً تعداد اعضا پوم طی دورهٔ کوتاه پیش از سرکوب شدنش قدری افزایش یافت. اما از نظر تاکتیکی شاید اینگونه دفاع از اعلامیهٔ «دوستان دوروتی» اشتباه بود، زیرا آنها يك تشکیلات کوچک بودند و بطور عادی دارای موضعی خصمانه در مقابل پوم.

با توجه به آشفتنگی عمومی و چیزهائی که دربارهٔ هر دو طرف گفته شده بود، اعلامیه واقعاً چیزی نداشت جز: «در باریکادها بمانید». اما از آنجا که رهبران پوم چنین وانمود کردند که آنرا تأیید می‌کنند، در حالیکه روزنامهٔ آنارشیستی سولیداریتاد او بررا نقیضش کرد، کار مطبوعات کمونیستی در گفتن اینکه درگیریها صرفاً قیامی هدایت شده توسط پوم بوده است، ساده می‌شد. می‌توانیم مطمئن باشیم که مطبوعات کمونیستی در هر حال اینرا می‌گفت. این برجسبها در مقایسه با اتهاماتی که چه قبل از آن و چه بعد از آن با مدارك ضعیفتری وارد می‌شد، هیچ بود. رهبران ت. ان. ت نیز با موضع محتاطانه‌تر خویش چندان برنده نبودند. از آنها بخاطر وفاداریشان تمجید شد، ولی بمجرد اینکه زمینه مساعد شد، هم از دولت و هم از ژنرال‌ییداد بیرونشان انداختند.

از آنچه که از سخنرانیهای همه برمی‌آمد، هیچکس قصدی حقیقتاً انقلابی نداشت. جماعت پشت باریکادها کارگران معمولی ت. ان. ت بودند، شاید هم چندتائی کارگر او. ت. در میانشان بود. آنها قصد برانداختن دولت را نداشتند، بلکه می‌خواستند با آن چیزی مقابله کنند که به‌حق یا ناحق حملهٔ پلیس تلقی می‌کردند. مبارزه‌شان عمدتاً تدافعی بود و گمان نمی‌کنم بتوان آنرا، آنطور که تقریباً در تمام روزنامه‌های خارجی عنوان می‌شد، يك «قیام» نامید. برای يك قیام عملیات تعارضی لازم است و برنامه‌ئی معین. بعبارت دقیقتر، این يك شورش بود - يك شورش بسیار خونین -، زیرا طرفین هر دو صاحب تفنگ بودند و در استفاده از آن مصمم.

اما طرف مقابل چه مقاصدی داشت؟ اگر این يك کودتای آنارشیستی نبود، شاید می‌توانست يك کودتای کمونیستی باشد - برنامه‌ئی دقیقاً مطالعه شده برای پاشاندن قدرت ت. ان. ت بایک ضربه.

گمان نمی‌کنم اینطور بود، باوجود اینکه شواهدی بر آن گواهی می‌دهند. بسیار پرقافیه است که دوروز بعد قرینه‌اش در تاراگون رخداد (تسخیر ادارهٔ تلفن توسط پلیس مسلح، که از بارسلون دستور گرفته بود).

در بارسلون نیز یورش به اداره تلفن عملی مستقل از سایر مسائل نبود. دستجات گارد ملی و طرفداران پ. اس. او. ث در نقاط مختلف شهر ساختمانهای نقاط حساس را تصاحب کردند. این امر با سرعت غیر مترقبه‌ئی صورت گرفت، هر چند اصلاً پیش از شروع مبارزات بود. نباید از نظر دور داشت که این چیزها در اسپانیا رخ می‌داد و نه در انگلستان. بارسلون شهری است با تاریخی طولانی مملو از مبارزات خیابانی. در چنین مکانهایی جریانات سریع روی می‌دهند. احزاب آماده‌اند، همه شرایط محلی را می‌شناسند و وقتی توپها شروع به شیک می‌کنند، انسانها تقریباً مانند آن موقع که آژیر آتش‌سوزی بلند می‌شود، سر جای خود می‌روند. احتمالاً مسئولین اشغال اداره تلفن انتظار ناآرامیها را داشتند - لاکن مسلماً نه در آن مقیاس که عملاً جریان یافت. آنها تدابیر متقابلی نیز تهیه دیده بودند، اما از این نمی‌توان نتیجه گرفت که طرح يك حماة عمومی به ث. ان. ت راریخته بودند. دو دلیل برای اینکه احتمال می‌دهم هیچیک از طرفین برنامه‌ئی برای درگیری همه‌جانبه تهیه نکرده بود، وجود دارد:

۱- هیچکدام از طرفین از قبل نیرو به بارسلون نیاورده بود. مبارزه فقط بین آنهایی در گرفت که در بارسلون بودند، عمدتاً شخصی‌ها و پلیس.
۲- مواد غذایی تقریباً درجا کمیاب شد. هر کس در اسپانیا خدمت کرده باشد می‌داند که تنها کاری که اسپانیاییها از عملیات جنگی بسیار خوب بلدند، رسیدگی غذایی به نیروهای خودشان است. بسیار لایحتمل است که یکی از طرفین بدون پیش ذخیره آذوقه کافی، یکی دو هفته مبارزات خیابانی و مضافاً يك اعتصاب عمومی برنامه‌ریزی کرده باشد.
و بالاخره، مسأله حق و ناحق.

مطبوعات ضد فاشیستی خارجی گرد و خاک زیادی بلند کردند، ولی طبق معمول یکجانبه. از اینرو مبارزات بارسلون بعنوان قیام آنارشیستها و تروتسکیستهای طاغی توصیف میشد که «از پشت به دولت اسپانیا خنجر زده‌اند» و غیره. اما مسئله مورد اختلاف به این سادگی هم نبود. وقتی کسانی با يك دشمن خونی در حال جنگند، بدون شك بهتر است که با خود درگیر نشوند. معذک باید به خاطر داشت که يك منازعه دو طرف دارد و خلق، قبل از آن که معتقد شود که تحریک شده، شروع به ساختن باریکاد نمی‌کند.

طبعاً اخطار دولت به آنارشیستها مبنی بر تحویل سلاحشان به این ناآرامیها انجامید. این واقعیت در مطبوعات انگلیسی به مقولات انگلیسی

ترجمه شد و به این صورت درآمد: جبهه آراگون مستأصل اسلحه بود و نشد اسلحه به آنجا بفرستند، زیرا آنارشیستهای ناوطن پرست آنها را پیش خود نگهداشته بودند. کسی که حوادث را چنین توصیف می‌کند، شرایط واقعی حاکم بر اسپانیا را نادیده می‌گیرد. همه می‌دانستند که آنارشیستها و پ. اس. او. ث هر دو اسلحه انبار کرده‌اند و این قضیه بادر گرفتن مبارزه در بارسلون روشنتر شد، زیرا حالا هر دو طرف مقادیر زیادی اسلحه رو کردند. آنارشیستها دقیقاً می‌دانستند که حتی اگر سلاحشان را تحویل دهند، پ. اس. او. ث بعنوان مهمترین نیروی سیاسی در کاتالونیا باز هم سلاح خود را حفظ خواهد کرد. و با پایان درگیریها واقعاً نیز چنین شد. در این رابطه حتی در خیابانها کرور کرور اسلحه بود که در جبهه احتیاج مبرم به آنها بود، ولی ترد نیروی پلیس «غیر سیاسی» در پشت جبهه نگهداری می‌شد. اما تضاد پایدار بین کمونیستها و آنارشیستها بر همه چیز حاکم بود، تضادی که می‌بایست دیر یا زود به درگیری منجر شود. حزب کمونیست اسپانیا از آغاز جنگ به بعد از نظر کمی رشد فوق العاده‌ئی یافت و سهم بیشتری از قدرت سیاسی را به خود اختصاص داد. علاوه بر این، هزاران کمونیست خارجی به اسپانیا آمده بودند که صراحتاً اعلام می‌کردند می‌خواهند بمجرد پیروزی جنگ علیه فرانکو، آنارشیسم را «نابود کنند». تحت این شرایط نمی‌شد انتظار داشت که آنارشیستها اسلحه هایشان را که در تابستان ۳۶ به دست آورده بودند، تحویل بدهند.

اشغال اداره تلفن خیلی ساده به معنای کبریتی بود که بمب بالقوه موجود را آتش زد. مع الوصف شاید هنوز بتوان تصور کرد که مسئولین گمان نمی‌کردند این قضیه به ناآرامی بکشد، بدین معنی که رئیس جمهوری کاتالونیا، «کمپانیس»، چند روز جلوتر با خنده اظهار کرده بوده که آنارشیستها به خیلی چیزها عادت خواهند کرد.

مسلماً این اقدامات عاقلانه نبود. طی ماه گذشته يك سلسله درگیری مسلحانه در نقاط مختلف اسپانیا بین کمونیستها و آنارشیستها روی داده بود. کاتالونیا، بویژه بارسلون، در موقعیت متشنجی قرار داشت که به نبردهای خیابانی، کشتار و امثالهم منجر شده بود. ناگهان خبری در شهر پخش شد که سربازان مسلح آن ساختمان‌هایی را که کارگران در مبارزات ژوئیه فتح کرده و به داشتنش ارزش احساسی زیادی قائل بودند، مورد

حمله قرار داده‌اند. باید در خاطر داشت که افراد گارد ملی مورد علاقه کارورزان نبودند. «لاگاردیا» نسل در نسل ابزار دست ارباب ورثیس بود. بی شک افراد گارد ملی دوبرابر منفور بودند، زیرا به حق مورد ظن قرار داشتند که وفاداری خیلی بوداری نسبت به فاشیستها از خود بروز داده‌اند. یحتمل مردم در ساعات نخست با همان احساساتی به خیابان آمدند که در آغاز جنگ به خاطر مقاومت در برابر ژنرالهای عصیانگر. طبیعی است که می‌توان در این باره که آیا کارگران می‌بایست اداره تلفن را بدون اعتراض واگذار می‌کردند یا نه، اختلاف نظر داشت. قضاوت شخصی در این مورد بستگی به آن پیدا می‌کند که انسان چه موضعی در قبال مسئله سانترالیزاسیون (تمرکز) یا کنترل طبقه کارگر اتخاذ کند. شاید واردتر باشد که بگوئیم: «بله، یقیناً نه. آن ت دلایل قانع کننده‌ئی داشت. مع الوصف جنگ بود و شروع جنگی در پشت جبهه توجیه پذیر نیست.» کاملاً با این نظر موافقم. هر گونه ناآرامی داخلی به نفع فرانکو بود. ولی آخر چه چیز موجب درگیری شد؟ می‌تواند درست باشد و درست نباشد که دولت در اشغال اداره تلفن محق بود، مهم اینست که این عمل تحت شرایط مسلط ناچار به مبارزه می‌کشید. این یک هل من مبارز طلبی، یک ژست بود، که در حقیقت می‌گفت، یا احياناً می‌بایست نیز می‌گفت: «قدرت شما تمام شد - حالا نوبت ماست.» عقل سلیم می‌خواست که بگوید پاسخ این عمل فقط می‌تواند مقاومت باشد. با کمی شم تناسب باید دریافت که تقصیر صد درصد از یکطرف نبود؛ که یک چنین قضیه‌ئی نمی‌توانست هم یک طرفه باشد. دلیل این قول یکجانبه خیلی ساده این بود که جناح انقلابی اسپانیا هیچگونه حمایتی در نشریات خارجی نیافت. بویژه در نشریات انگلیسی بایست بسیار گشت تا بلکه در موردی از تمام دوره جنگ اشاره‌ئی در تأیید آنارشیستهای اسپانیا یافت. آنها بطور سیستماتیک تمبیح می‌شدند و، بطوریکه از تجربه شخصی می‌دانم، گیر آوردن کسی که چیزی در دفاع از آنان چاپ کند تقریباً غیر ممکن است.

من سعی کردم از مبارزات بارسلون گزارشی عینی بدهم، هر چند ظاهراً هیچکس نمی‌تواند در چنین مسئله‌ئی اصلاً تابع ذهن نباشد. آدم عملاً مجبور است موضع اختیار کند، و باید روشن شده باشد که من در

۱- اینها با شروع جنگ در همه جا بطرف جناح قوی‌تر رفتند. گاردیستهای هر محل بعداً در خلال جنگ و در فرصتهای متعدد، بعنوان مثال در ساتاندر، یک پارچه به فاشیستها پیوستند.

کدام طرف بودم. طبیعتاً قابل اجتناب نیست که اشتباهاتی در شرح واقعیتها کرده باشم، نه تنها اینجا، بلکه همچنین در سایر بخشهای این حکایت. در باره جنگ اسپانیا چیز نوشتن، به علت کمبود اسناد رنگ تبلیغاتی نخورده، بسیار مشکل است. من به همه بخاطر پیشداوری، بخاطر اشتباهاتم تذکر می‌دهم. با اینهمه اما تمام هم خود را به کار گرفتم تا صادق باشم. ولی می‌توان فهمید که تشریح من از آنچه که در نشریات خارجی، بخصوص کمونیستی، درج شده، کاملاً مجزاست. بررسی قول کمونیستی ضروراست، زیرا در تمام دنیا به طبع رسیده، سپس در فواصل کوتاه تکمیل شده و احياناً در مقیاس وسیع مقبول‌ترین اقوال است.

در نشریات کمونیستها و موافقینشان تفسیرها در مبارزات بارسلون تماماً به گردن پوم انداخته شد. ناآرامیها نه بعنوان شورش خود بخودی، بلکه بعنوان یک انقلاب حساب شده و با برنامه بر علیه دولت توصیف شده بود که صرفاً توسط پوم و با دستگیری یک مشت فریب خورده «افسار گسیخته» کارسازی شده بود. بدتر از آن، مطمئناً یک توطئه فاشیستی بود که تحت فرمان فاشیستها اجرا می‌شد تا در پشت جبهه یک جنگ داخلی اعلان کرده و بدین ترتیب دولت را فلج کند. پوم «ستون پنجم فرانکو» بود، تشکیلاتی «تروتسکیستی» و متحد فاشیستها. طبق گفته «دیلی ورکر» (۱۱ مه):

«عمال آلمانی و ایتالیائی که به بارسلون رفتند تا گویا «کنگره» رسوای «اترناسیونال چهارم» را تدارک ببینند، وظیفه خطیری بهمهده داشتند. این وظیفه چنین بود:

آنها می‌بایست به اتفاق تروتسکیستهای محل چنان اغتشاش و خونریزی ایجاد می‌کردند که به دول آلمان و ایتالیا امکان بدهد تا اظهار کنند «بخاطر بی‌نظمی حاکم بر بارسلون قادر به اعمال کنترل موثر سواحل کاتالونیا توسط نیروی دریائی نیستند»، لذا «چاره‌ئی جز پیاده کردن نیرو در بارسلون ندیدند».

بعبارت دیگر موقعیتی فراهم شد که بر اساس آن دولت آلمان و ایتالیا توانست علناً نیرو یا مهنای در ساحل کاتالونیا پیاده کرده و تازه اظهار کند که این کار را «بخاطر حفظ نظم» انجام می‌دهد...

ابزار اینکار برای آلمانیها و ایتالیائیها، در قالب سازمان تروتسکیستی پوم آماده بود. پوم با همکاری عناصر شناخته شده تبهکار و برخی اشخاص گمراه دیگر از سازمانهای آنارشیستی حمله پشت جبهه را، که چنان تعیین شده بود تا با حمله در جبهه «بیلیانو» همزمان شود، طرح ریزی، سازماندهی و اجرا کرد.

در ادامه مقاله، مبارزات بارسلون به‌حملهٔ پوم تبدیل می‌شود، و در مقالهٔ دیگری از همان شماره آمده که «بدون شك مسئولیت خونریزی در کاتالونیا، دم در پوم خوانیده». «اینپره‌کور» در شمارهٔ ۲۹ مه خود اظهار می‌کند، آنتهایی که باریکادها را در بارسلون علم کردند، «صرفاً» اعضا پوم بودند که توسط حزب درست برای همین هدف گردآوری شده بودند. می‌توانم هنوز خیلی بیشتر نقل قول کنم، ولی فعلاً همین به‌اندازهٔ کافی روشن است. پوم تنها مسئول بود، و پوم به‌دستور فاشیستها عمل می‌کرد. من باز چند بریدهٔ دیگر از گزارشات مندرج در نشریات کمونیستی را نقل خواهم کرد. معلوم خواهد شد که چنان با یکدیگر در تناقض‌اند که فاقد هرگونه ارزش هستند. اما بد نیست قبلاً به‌چند دلیل عقلانی اشاره کنم که براساس آن بی‌اعتباری قول مبنی بر اینکه مبارزات ماه مه یک انقلاب فاشیستی اجرا شده توسط پوم بوده، تقریباً معلوم می‌شود.

۱- پوم اعضا کافی یا نفوذ وسیع لازمی که یک ناآرامی را در این مقیاس دامن بزند، نداشت. وحتى ناتوان‌تر از آن بود که یک اعتصاب عمومی فراخواند. سازمان سیاسی‌ئی بود بدون پشتوانهٔ کافی در اتحادیه‌ها، و به‌همان اندازه در برانداختن یک اعتصاب در تمام بارسلون ناتوان بود که مثلاً حزب کمونیست انگلستان می‌توانست یک اعتصاب عمومی در تمام گلاسکو اعلام کند. همانطور که پیشتر گفتم، شاید رهبران پوم از ادامهٔ مبارزات تا نقطهٔ معینی پشتیبانی کرده بودند، ولی نمی‌توانستند آن را براه بیندازند، حتی اگر می‌خواستند.

۲- اساس این به‌اصطلاح توطئه فاشیستی فقط فرضیات است. همه دلایل به‌نتیجهٔ عکس می‌رسد. صحبت از نقشه‌هایی می‌شود که بنا بر آن دولتهای آلمان و ایتالیا می‌بایست در کاتالونیا نیرو پیاده کنند، لیکن هیچ کشتی نفربر آلمانی یا ایتالیائی به‌ساحل تردیک نشد. «کنگرهٔ اترناسیونال چهارم» و «عمال آلمانی و ایتالیائی» یک جعل کامل است. تا آنجا که می‌دانم، هرگز از یک کنگرهٔ اترناسیونال چهارم صحبتی در میان نبود. برنامه‌هایی برای کنگرهٔ پوم و احزاب برادرش (آی. ال. پی انگلیسی، اس. آ. پ آلمانی و امثالهم) وجود داشت. این گردهمایی آزمایشی از زمانی پیش برای ژوئیه تعیین شده بود، یعنی دو ماه بعد، و تا به‌حال یک نفر نماینده هم نیامده بود. خارج از طیف دیلی ورکر «عمال آلمانی و ایتالیائی» وجود نداشت. هرکس آن موقع از مرز گذشته باشد، می‌داند که ورود و خروج به‌اسپانیا آسان نبود.

۳- نه در له‌ریدا، مقر اصلی پوم، و نه در جبهه هیچ خبری نبود. اگر رهبران پوم قصد حمایت از فاشیستها را می‌داشتند، طبعاً به‌میلیشایی خویش دستور می‌دادند که برای عبور فاشیستها جبهه را ترک کنند. ولی هیچ چیز در این زمینه‌ها ندپیش آمد و نه پیشنهادش شد. حتی از قبل سرباز از جبهه بیرون برده نشد، باوجود اینکه قاچاق کردن مثلاً هزار یا دوهزار نفر به بارسلون تحت عناوین مختلف کار ساده‌ئی می‌بود. در جبهه حتی کوششی نیز در یک نمونه خرابکاری غیر مستقیم به‌عمل نیامد. حمل و نقل آذوقه و مهمات و غیره طبق معمول جریان داشت. این امر در مراجعاتی که بعداً به‌اشخاص مختلف کردم تأیید شد. از همه مهمتر اما، یک انقلاب از پیش تدوین شده، آنطور که ادعا می‌شد، احتیاج به‌ماهها تدارک داشت؛ مثلاً تبلیغات پایه‌ئی درون میلیشیا و غیره. ولی نه‌اثری از آن مشهود بود و نه هیچ‌گونه شایعه‌ئی موجود. این واقعیت که میلیشیا در جبهه، هیچ ارتباطی با شورش نداشت، بایست پاسخ روشنی به‌مسئله باشد. اگر پوم واقعاً کودتائی طرح‌ریزی کرده بود، در اینصورت قابل فهم نبود که از تقریباً ده هزار نفری که یگانه نیروی رزمی‌اش بود، استفاده نکند.

طبق این محاسبات آشکار می‌شود که برای نظریهٔ کمونیستی مبنی بر «قیام» پوم به‌دستور فاشیستها کمترین مدرکی موجود نیست. مایلم چند بریدهٔ دیگر از نشریات کمونیستی را ضمیمه کنم. اخبار کمونیستی از اولین درگیری، یعنی تهاجم به‌ادارهٔ تلفن، بسیار روشنگر است. آنها در وارد آوردن تمام اتهامات به‌طرف مقابل متفق‌القول‌اند. جالب توجه است که اتهامات روزنامه‌های کمونیستی انگلستان در وحلهٔ اول متوجهٔ آنارشئیستها و تازه بعداً متوجهٔ پوم گردید. این امر علت نسبتاً روشنی دارد. «تروتسکیسم» در انگلستان به‌گوش همهٔ خوانندگان نخورده، ولی فرد فرد انگلیسی‌زبانان با شنیدن کلمهٔ «آنارشئیست» بر خود می‌رزنند. یکبار که سربازان افتاد «آنارشئیستها شرکت داشته‌اند»، جو مساعد برای پیشداوری درست شده. بعد می‌توان گناهان را مطمئناً بر سر «تروتسکیستها» خراب کرد. دیلی ورکر چنین شروع میکند (۶ مه):

«یک باند آنارشئیستی که از اقلیتی تشکیل شده، روز دوشنبه و سه‌شنبه ساختمان‌های ادارهٔ تلفن و تلگراف را تسخیر کرد و در مقام دفاع از آن برآمده، شروع به‌تیراندازی در خیابانها کرد»

هیچ چیز بهتر از این نیست که از همان ابتدا نقشها را جابجا کرد. افراد گاردملی به‌ساختمانی که در دست ث. ان. ت است حمله می‌کنند. آنوقت

کسانی می‌روند و می‌گویند ث. ان. ت به ساختمان خودش، یعنی به خودش حمله کرده است. در یازدهم مه اما همین دلیلی ورکر چنین می‌نویسد:

«وزیر چپ‌گرای امنیت عمومی در کاتالونیا، «آیگواده»، و کمیسر کل نظم عمومی وابسته به سوسیالیستهای متحد، «رودریگه سالاس»، پلیس مسلح جمهوری را به ساختمان تلفن اعزام داشتند تا کارکنان آنجا را که اکثراً اعضاء اتحادیهٔ ث. ان. ت بودند، خلع سلاح کنند.»

ظاهراً این با اطلاعاتی اول زیاد منطبق نیست. معذک دلیلی ورکر به اشتباه بودن ادعای اول اعتراف نمی‌کند. دلیلی ورکر یازدهم مه اظهار می‌کند که اعلامیهٔ «دوستان دوروتی» که از طرف ث. ان. ت رد شد، طی مبارزات چهارم و پنجم مه منتشر گردید. اینپره کور بیست و دوم مه اظهار می‌کند که اعلامیه روز سوم مه انتشار یافت - یعنی قبل از مبارزات -، و سپس چیزی را که «با در نظر گرفتن این واقعیتها» (انتشار اعلامیه‌های مختلف) روی داد، به دنبالش اضافه می‌کند:

«پلیس به رهبری شخص رئیس، ادارهٔ تلفن را در بعد از ظهر سوم مه اشغال کرد. در حالی که افراد پلیس به وظایف خود عمل می‌کردند، به‌وسیله تیراندازی شد. این يك علامت به محرکین بود تا در تمام شهر تیراندازی و آشوب را شروع کنند.»

اینهم اینپره کور ۲۹ مه:

«ساعت ۳ بعد از ظهر کمیسر امنیت عمومی، رفیق سالاس، در ادارهٔ تلفن که شب پیش توسط پنجاه عضو پوم و سایر عناصر لگام‌گسیخته اشغال شده بود، حضور یافت.»

بسیار عجیب است. مسلماً باید اشغال اداره تلفن توسط پنجاه عضو پوم را حادثه‌ئی نسبتاً جلب نظر کننده تلقی کرد، و انتظار می‌رفت در آن موقع کسی چیزی از واقعه دستگیرش شده باشد. اما به نظر می‌رسد این حادثه تازه سه - چهار هفته بعد کشف شده. در يك شمارهٔ دیگر «اینپره کور پنجاه عضو پوم به پنجاه سرباز میلیشیای پوم تبدیل می‌شوند. مشکل بتوان بیش از آنچه که در این بریده‌های کم و کوتاه آمده، تناقض سرهم کرد. ث. ان. ت تازه به ادارهٔ تلفن حمله کرده که خود در آنجا مورد حمله قرار می‌گیرد. اعلامیه‌ئی پیش از تسخیر ادارهٔ تلفن پخش می‌شود و موجب آن است. یا کاملاً به عکس، پس از آن منتشر میشود و نتیجه‌اش است. آدمهای توی ادارهٔ تلفن متناوباً اعضاء ث. ان. ت یا پوم وغیره هستند. در يك شمارهٔ متأخرتر دلیلی ورکر، مستر جی. آر. کمپل به اطلاع‌مان می‌رسانند که دولت بدین جهت ادارهٔ تلفن را اشغال کرد که باریکاد درست

کرده بودند!

من بخاطر کمبود جا فقط اخبار يك حادثه را نقل کردم، ولی در کلیه اخبار مطبوعات کمونیستی همین تناقضات به چشم می‌خورد. ضمناً اظهارات مختلفی نیز هست که جعلیات ناب است. بعنوان مثال خبری است از دلیلی ورکر هفتم مه که گویا از طرف سفارت اسپانیا در پاریس انتشار یافته:

«این يك مشخصهٔ قیام بود که پرچم قدیمی سلطنتی روی بالکون منازل مختلف در بارسلون به نمایش درآمد. بدون شك این امر برای باور که نیروهای دخیل حالا دیگر بر اوضاع مسلطاند، انجام گرفت.»

به احتمال قوی دلیلی ورکر این گفته را با خوش‌باوری چاپ کرده اما مسئولین این گزارش در سفارتخانهٔ اسپانیا باید کاملاً به عمد دروغ گفته باشند. هر اسپانیائی باید شرایط کشورش را بهتر بداند. پرچم سلطنتی در بارسلون! این تنها چیزی بود که احزاب متخاصم را در آن واحد متحد می‌کرد. حتی کمونیستهای حی و حاضر وقتی آن را خواندند، ناچار لبخند زدند. نظیر همین در مورد اخبار روزنامه‌های مختلف کمونیستی پیرامون اسلحه‌هایی که گویا توسط پوم در خلال «قیام» بکار گرفته شده، صادق است. این اخبار برای کسی باورکردنی است که مطلقاً هیچ چیز از واقعیتها نمی‌داند. آقای فرانک پیتکرن در دلیلی ورکر هفدهم مه می‌گوید:

«در طی شورش، واقعاً هرچه اسلحه بود بکار گرفته شد. همان اسلحه‌هایی که از ماهها پیش به سرقت رفته و مخفی شده بود، از جمله زرهپوش‌هایی که درست با شروع شورش از سربازخانه‌ها دزدیده شد. واضح است که هنوز هم دوجین دوجین تیربار و چند هزار تفنگ در تصاحب شورشیان است.»

اینپره کور (۲۹ مه) مضافاً اظهار می‌کند:

«در سوم مه چند دوجین تیربار و چند هزار تفنگ در اختیار پوم قرار داشت. تروتسکیستها آتشبارهای کالیبر ۷۵ در میدان اسپانیا مستقر کردند، توپهائی که برای جبههٔ آراگون در نظر گرفته شده و میلیشیا آنها را به‌دقت در سربازخانه‌های مخفی نگاهداشته بود.»

آقای پیتکرن به ما نمی‌گوید که چطور و چه وقت معلوم شد پوم چند دوجین تیربار و چند هزار تفنگ دارد. طبق حدسی که من می‌زنم، همانطور که به اطلاع رساندم، در حدود هشتاد تفنگ، چند نارنجک و هیچ تیربار، کلا در سه تا از مهمترین ساختمانهای پوم بود. یعنی درست کافی

برای نگهبانان مسلحی که آن زمان هر یک از احزاب سیاسی به نوبه خود جلو ساختمانهایشان مستقر می کردند. به نظر غیرعادی می رسد که بعداً، پس از سرکوب پوم و اشغال کلیه ساختمانهایش، این هزاران اسلحه هرگز پیدا نشد؛ بخصوص زرهپوشها و توپهای صحرایی، آخر اینها اشیائی هستند که نمی توان همین طور در دودکش بخاری پنهانش کرد. اما در دو نقل قول بالا بی اطلاعی کامل از شرایط مکانی به وضوح نمایان است. به قول آقای پیتکرن، پوم «از سرباز - خانه ها» زرهپوش دزدیده بود. او ما را در جریان نمی گذارد که از کدام سربازخانه ها. سربازهای میلیشیائی پوم که در بارسلون بودند (حالا دیگر کمتر، زیرا ثبت نام مستقیم برای میلیشیای احزاب تمام شده بود)، پادگان لنین را با تعداد بسیار زیادتر گروههای ارتش خلق تقسیم کرده بودند. بنابراین آقای پیتکرن معتقد است که پوم زرهپوشها را با اجازه ارتش خلق ربوده. نظیر همین در مورد «محلیت هائی» که توپهای ۷۵ میلیمتری کشف شدند، صادق است. او ذکر نمی کند که این «محلیتها» در کجا بودند. بسیاری از روزنامه ها خبر دادند که این آتشبارها از میدان اسپانیاشلیک می کردند. ولی گمان می کنم می توانیم با اطمینان بگوئیم که آنها هرگز وجود نداشته اند. همانطور که جلوتر اشاره کردم، با اینکه میدان اسپانیا تقریباً فقط یک ونیم کیلومتر دورتر بود، در طول مبارزات صدای آتش توپخانه نشنیدم. چند روز بعد میدان اسپانیا را خوب و روانداز کردم و ساختمانی ندیدم که حکایت از اثر خمپاره کند. همچنین یک شاهد عینی که طی تمام مبارزات در همسایگی آنجا زندگی می کرد اظهار داشت که هرگز توپی آنجا ظاهر نشد. (راستی، ممکن است داستان توپهای سرقت شده مال «آنتونوف - اووسنکو» سرکنسول روسی باشد. بهر حال وی آنرا برای یک ژورنالیست معروف انگلیسی تعریف کرد، که او هم بعداً باخوش باوری در یک هفته نامه تکرارش کرد. آنتونوف - اووسنکو در این بین قربانی «تصفیه» شده است. حال این چه تأثیری در باور کردنش خواهد گذاشت، نمی دانم.) در حقیقت، این داستانهای زرهپوش و توپ صحرایی و غیره بخاطر این ساخته شد که در غیر این صورت جور در آوردن ابعاد درگیریها در بارسلون با تعداد قلیل افراد پوم مشکل می بود. لازم به ادعا بود که پوم تنها مسئول مبارزات است. علاوه بر این بایست ادعا می شد که پوم حزب بی اهمیتی است با طرفداران کم و «چند هزار عضو»، آنطور که در اینپره کور آمده بود. تنها امکان برای حقیقی جلوه دادن هر دو توضیح

در این ادعا بود که پوم از کلیه سلاح یک ارتش مدرن برخوردار بوده. وقتی انسان اخبار نشریات کمونیستی را می خواند، ممکن نیست از کنار این واقعیت بگذرد که آنها را عمداً برای گیرندگان بی اطلاع از حقایق نوشته اند. خلاصه، این اخبار هیچ هدفی جز القاء پیش داوری نداشت. بدین ترتیب ادعاهائی مثلاً از نوع ادعای آقای پیتکرن در دیلی ورک ریازدهم مه مبنی بر این که «قیام» توسط ارتش خلق سرکوب شد، روشن می شود. هدف آقای پیتکرن از اظهار این مطلب این است که به دیگران القاء کند که تمام کاتالونیا یک پارچه بر ضد «تروتسکیستها» است. ولی در تمام مدت مبارزات، ارتش خلق بی طرف ماند. هر کس در بارسلون این را می دانست، و مشکل بتوان باور کرد که آقای پیتکرن از آن بی اطلاع بوده. یا مثلاً شامورتی بازی نشریات کمونیستی با کشته ها و زخمی ها، صرفاً به منظور بزرگ جلوه دادن ابعاد نا آرامیها. وزیر تبلیغات کاتالونیا، که کم نمی گفت، چهارصد کشته و هزار زخمی ذکر کرد. «دیاز»، دبیر کل حزب کمونیست اسپانیا که گفته هایش مشروحاً نقل می شد، صحبت از نهصد کشته و دوهزار و پانصد زخمی کرد: حزب کمونیست عرضه را دوبرابر بالا کشید و، هر چه بادا باد، چند صدتای دیگر هم به آن اضافه کرد.

روزنامه های کاپیتالیستی خارجی در مجموع آنارشیستها را مسئول درگیریها می دانستند، ولی چندتائی نیز بودند که از نظر کمونیستها پیروی می کردند. یکی از آنها (نیوز کرانیکل) انگلیسی بود که گزارشگرش آقای جان لانگدن - دیویس آن موقع در بارسلون اقامت داشت. در اینجا قسمتهائی از مقاله وی به نام «یک شورش تروتسکیستی» را نقل می کنم:

«... این شورش آنارشیستی نبود. قضیه بر سر کردتای نافرجام پوم تروتسکیستی بود که با سازمانهای تحت کنترلش، «دوستان دوروتی» و جوانان آزاد، کار می کرد... تراژدی روز دوشنبه شروع شد، وقتی که دولت برای خلع سلاح کارگران ساختمان تلفن، که اکثراً هواداران ت.ان.ت بودند، پلیس مسلح به آنجا فرستاد. از مدتی پیش بی نظم و ترتیبی شدیدی در انجام وظیفه، به رسوائی کشیده شده بود. بیرون، در میدان کاتالونیا، در حالیکه طرفداران ت.ان.ت مقاومت نشان می دادند و طبقه به طبقه تا روی بام عقب نشستند، جمعیت زیادی اجتماع کرده بود... حادثه بسیار ناروشن بود، ولی گفته می شد دولت در تعقیب آنارشیستهاست. خیابانها مملو از افراد مسلح بود... با فرارسیدن شب، کلیه مراکز کارگری و تمامی

ساختمانهای دولتی باریکادبندی شد. حدود ساعت ده اولین رگبارها شلیک شد و نخستین آمبولانسها در خیابانها به صدا درآمد. با طلوع صبح در تمامی بارسلون تیراندازی بود... هنگامی که روز به آخر می رسید و رقم کشته ها از صد نفر گذشت، می شد فهمید چه اتفاق افتاده. اسمش این بود که ت. ان. ت. آنارشیستی و او. ژ. ت. سوسیالیستی به خیابان نیامده بودند. تا وقتی که پست باریکادها ماندند، فقط هوشیارانه انتظار می کشیدند. اما این، حق تیراندازی را به طرف هر کس که مسلح در خیابان ظاهر می شد، شامل می گشت... کار زد و خوردهای کلی به وسیله پاکوها خرابتر می شد - جریان این بود که ت. ک و ت. ک افرادی، معمولاً فاشیست، روی بامها مخفی شده و همینطور به اطراف شلیک می کردند و به این ترتیب به اضطراب عمومی می افزودند... اما روز چهارشنبه بعد از ظهر روشن شد چه کسی پست شورش بود. روی تمام دیوارها پلاکاتهای آشوبگرانه می چسبانده شده بود که انقلاب فوری و اعدام کلیه سران جمهور میخواه و سوسیالیست را طلب می کرد. در پای آنها امضاء «دوستان دوروتی» قرار داشت. صبح پنجشنبه روزنامه آنارشیستها هرگونه آشنائی و گرایشی به این پلاکات را نفی کرد، اما «لا باتایا»، روزنامه پوم، سند را به همراه بالاترین تحسینها تکثیر کرد. بارسلون با پذیرش این سازمان کودتاگر، بعنوان نخستین شهر اسپانیا توسط آژان پرووکاتور ها در یک حمام خون فرو رفت.

این با نظریات کمونیستی که جلوتر نقل کردم توافق کاملی ندارد، لیکن خواهیم دید که این خبر در خود متناقض است. ابتدا درگیری بعنوان «یک شورش تروتسکیستی» قلمداد می شود. بعد بعنوان حاصل حمله به ساختمان تلفن عنوان می گردد، و در همان حال ادعا می شود که در مجموع گمان می رفت دولت آنارشیستها را هدف گرفته. شهر باریکادبندی شده و ت. ان. ت. و او. ژ. ت. هر دو پست باریکادها ایستاده اند. دو روز بعد پلاکات آشوبگرانه بیرون می آید (در حقیقت یک اعلامیه)، و بدین وسیله موجب حقیقی کل داستان بی سروصدا ابراز می شود - یعنی معلول پیش از علت. در اینجا هنوز یک توضیح غلط دیگر وجود دارد. آقای لانگدن - دیویس «دوستان دوروتی» و جوانان آزاد را «سازمانهای تحت کنترل» پوم توصیف می کند. اینها هر دو سازمانهای آنارشیستی بودند و ارتباطی با پوم نداشتند. جوانان آزاد، سازمان جوانان آنارشیستها بود و چیزی مثل خ. اس. او. در. پ. اس. او. ت. و امثالهم. «دوستان دوروتی» تشکیلات کوچکی در اف. آ. می بودند و مخالف سرسخت پوم. تا آنجا که می توانم قضاوت کنم، کسی نبود که عضو هر دو باشد. مثل آنست

که بگوئیم اتحادیه کمونیستی یک «سازمان تحت کنترل» حزب لیبرال انگلستان است. آیا آقای لانگدن - دیویس اینرا نمی دانست؟ اگر جواب مثبت است، پس می بایست با احتیاط بیشتری درباره این مطلب پیچیده رقم زده باشد.

مایل نیستم نیت مساعد آقای لانگدن - دیویس را هجو کنم، ولی او خود معترف بود که به مجرد پایان مبارزات بارسلون را ترک کرده، یعنی همان موقع که می توانست به بررسی های جدی پردازد. در سرتاسر گزارشش نشانه های آشکاری به چشم می خورد از اینکه وی قول رسمی «شورش تروتسکیستی» را بدون دلائل کافی پذیرفته. این حتی در بریده می که نقل کردم روشن است. باریکادها «با فرارسیدن شب» ساخته می شود، و اولین رگبارها «حدود ساعت ده شلیک می شود». اینها کلام یک شاهد عینی نیست. از این می توان چنین پنداشت که رسم بر اینست که قبل از تیراندازی به دشمن، منتظر تمام شدن باریکادهاش بمانی. او این برداشت را ایجاد می کند که بین ساختن باریکادها و اولین رگبارها چند ساعت سپری شده، در حالی که طبعاً برعکس بود. من و بسیاری دیگر دیدیم که اولین رگبارها بعد از ظهر شلیک شد. باز هم صحبت از ت. ک و ت. ک افرادی است «طبق معمول فاشیست»، که از پست بامها تیراندازی می کنند. آقای لانگدن - دیویس توضیح نمی دهد که از کجا دانست این افراد فاشیست بودند. از بام که بالانرفته بود تا از آنان سؤال کند. خیلی ساده آنچه را که شنیده بود تکرار کرد و از آنجا که با قول رسمی مطابقت داشت، دیگر در صحت آن شك نکرد. بله، حتی آنجا که در ابتدای مقاله اش با بی احتیاطی اشاره می به وزیر تبلیغات می کند، عنایتی به مآخذ احتمالی اطلاعاتش دارد. خبرنگاران خارجی در اسپانیا به طرز خلاصی ناپذیری در چنگ وزارت تبلیغات بودند، با اینکه می شود فکر کرد که فقط نام این وزارتخانه اخطاری کافی بود. طبعاً احتمال عینیت توصیفات وزیر تبلیغات از نا آرامیهای بارسلون به همان اندازه بود که مثلاً لرد کارسن متوفی قیام ۱۹۱۶ دابلین را می توانست توصیف کرده باشد.

من دلائلی چند برای اینکه چرا گمان نمی کنم بتوان قول کمونیستها را از مبارزات بارسلون جدی گرفت، ارائه دادم. علاوه بر این باید قدری در رد این تهمت کلی، که پوم یک سازمان فاشیستی مزدور فرانکو و هیتلر بود، بگویم.

این اتهام بخصوص پس از شروع سال ۱۹۳۷ مدام در نشریات

کمونیستی تکرار می‌شد. این بخشی از کارزار بین‌المللی حزب کمونیست بر علیه «تروتسکیسم» بود که پوم را نمایندگی اسپانیائیش قلمداد می‌کرد. به قول «جبهه سرخ» (نشریه کمونیستی در والنسیا) «تروتسکیسم یک دگرترین سیاسی نیست. تروتسکیسم یک تشکیلات رسمی کاپیتالیستی است؛ یک باند ترور فاشیستی که کارش فقط جنایت و خرابکاری بر ضد خلق است». پس پوم تشکیلاتی «تروتسکیستی» و متحد فاشیستها بود و قسمتی از «ستون پنجم فرانکو». قابل توجه است که از ابتدا هیچ دلیلی جهت اثبات این اتهام ارائه نشد. این برچسب با تاکید تمام ترویج می‌شد، و در همان حال، کاملاً بدون مسئولیت در قبال تأثیراتی که می‌توانست بر روال جنگ داشته باشد، حمله‌ئی با نهایت درجه افتزای شخصی صورت می‌گرفت. برای بسیاری از روزنامه‌نگاران ظاهراً افشای اسرار جنگی در مقایسه با تکلیفی که در وارد آوردن افترا به پوم داشتند، بی‌اهمیت بود. این بود که مثلاً یک خانم ژورنالیست (وینی فرد بیتس) اجازه داشت در یک شماره فوریه از دیلی ورکر اظهار کند که پوم در بخش جبهه خویش فقط نیمی از دستجاتی را که مدعی بود، مستقر کرد. این نادرست بود، اما احیاناً وی فکر می‌کرد که حقیقت دارد. بنابراین او و دیلی ورکر افشای یکی از مهمترین اطلاعاتی را که در میان سطور روزنامه می‌توان تسلیم دشمن کرد، مجاز شمردند. آقای رالف بیتس در «نیو ریپابلیک» نوشت دستجات پوم «در منطقه بی‌طرف بینایی با فاشیستها فوتبال بازی می‌کردند». در حقیقت اما به پوم در آن موقع تلفات سنگینی وارد آمد، و تعدادی از دوستان من کشته یا زخمی شدند. اینک سروکله آن کاریکاتور مفتری نیز که ابتدا در مادرید پخش می‌گشت، در همه جای بارسلون پیدا شد. این کاریکاتور پوم را نشان می‌داد که نقابی با داس و چکش از صورتش می‌افتد و پشت آن چهره‌ئی با صلیب شکسته نمایان می‌شود. اگر دولت عملاً تحت تسلط کمونیستها قرار نداشت، هرگز اجازه نمی‌داد چنین چیزی در اثناء جنگ شروع شود. این پیش‌درآمد ضربه‌ئی بود، نه تنها به روحیه میلیسیای پوم، بلکه علیه تمام کسانی که در جوارش بودند. آخر این که می‌شنیدی واحدهای پهلویی خائن هستند، قوت قلبی نمی‌داد. البته شك دارم که این ناسزاهای پشت جبهه روحیه میلیسیای پوم را به‌طور محسوسی تضعیف می‌کرد، ولی منظور مطمئناً همین بود. به هر حال، مسئولین باید به‌ذات سیاسی وقع بیشتری می‌نهادند، تا به وحدت ضد فاشیستی.

منظور از نسبت‌هائی که به پوم داده می‌شد، به‌قرار زیر بود: حزبی

از دهها هزار انسان که تقریباً به‌طور کامل از کارگران تشکیل می‌شد، باضافه تعداد بسیاری از یاران و حامیان خارجیشان که عمدتاً فراریان کشورهای فاشیستی بودند، و هزاران سرباز میلیشیا، می‌بایست خیلی ساده يك حلقه عظیم جاسوسی حقوق‌بگیر فاشیستها باشد. این باهر عقل سلیمی متباین بود و تنها سابقه پوم برای بی‌اعتباری این اتهام کافی است. کلیه رهبران پوم کارنامه‌ئی انقلابی داشتند. عده‌ئی از آنان در شورش ۱۹۳۴ شرکت داشتند و اکثراً در دولت «لرو» یا تحت سلطنت، به‌خاطر فعالیت‌های سوسیالیستی زندانی شده بودند. در ۱۹۳۶ رهبر وقت حزب، «خواکین ماورین»، جزو آن عده از نمایندگان بود که در «کورتس» (مجمع ملی) خطر شورش فرانکو را گوشزد کرد. وی مدتی پس از آغاز جنگ، هنگامی که دست‌اندرکار سازماندهی مقاومت در پشت‌خطوط فرانکو بود، به‌اسارت فاشیستها درآمد. با شروع شورش، پوم در میان نیروهای مقاوم نقشی اساسی ایفا کرد، بویژه در مادرید بسیاری از طرفدارانش در مبارزات خیابانی کشته شدند. این یکی از نخستین احزابی بود که در کاتالونیا و مادرید واحدهای میلیشیا برقرار کرد. به‌نظر می‌رسید که توضیح این وقایع تحت عنوان اعمال يك حزب جیره‌خوار فاشیستها، تقریباً غیرممکن است. يك حزب جیره‌خوار فاشیستها خیلی ساده به‌آن طرف ملحق می‌شد.

در طی جنگ نیز هیچ نشانه‌ئی از فعالیت‌هائی در طرفداری از فاشیسم دیده نشد. می‌توان خرده گرفت - با اینکه من نهایتاً تأییدش نمی‌کنم - که پوم بواسطه مطالبه يك سیاست انقلابی در نیروهای دولت شکاف انداخت و بدین‌وسیله به فاشیستها کمک کرد. قبول دارم که هر دولتی با نظریات رفرمیستی محق است حزبی چون پوم را به‌مثابه يك گرفتاری تلقی کند. اما این کاملاً چیز دیگری است تا خیانت. برای مثال، توضیحی وجود ندارد که اگر پوم حقیقتاً يك حزب فاشیستی بود، پس چرا میلیشیا وفادار ماند. صحبت بر سر هشت تا ده هزار سربازی است که در شرایط غیرقابل تحمل زمستان ۳۷ - ۳۶ بخشهای مهمی از جبهه را حراست کردند. بسیاری از آنها چهار پنج ماه وصل به‌هم در چال و سنگر بودند. فهمیدن اینکه چرا جبهه را رها نکردند و یا به دشمن نپیوستند، مشکل است. آنها هر زمان قادر به انجام این کار بودند، و نتیجه‌اش می‌توانست آن‌موقع تکلیف جنگ را روشن کند. معذالك به‌مبارزه ادامه دادند. اندکی پس از سرکوب پوم - واقعه هنوز در خاطر همگان